



و آن گاه که رستاخیز تاریکی سایه‌ی شوم خود را بر سر  
جهانیان، می گستراند، روشنایی قیام خواهد کرد.

@ Taakroman.ir  
Taakroman\_ir

رستاخیز دیمون

معصومه نجاتی

ملیکا قائمی





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان

نام اثر: رستاخیز دیمون

نام نویسنده: معصومه نجاتی

ژانر: فانتزی، ترسناک

ناظر رمان: ShaHRokh\_Ardalaan

ویراستار: م. صالحی

طراح جلد: ملیکا قائمی

کپیست: AlmaBerry

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

### خلاصه:

آرامش و برکت بر سرزمین ریجینا سایه افکنده بود و قدرت مطلق در دستان پرتوان شاه آنتوان، وسیله حکومت بر سرزمین های دور دست بود. به ناگاه رستاخیز تاریکی سایه شوم خویش را بر سر روشنایی افکند و مردمان پاک طینت را اسیر قدرت سیاهی خویش ساخت. در میان پلیدی و تباهی حکومت شیطان، پاک سرشتان قیام نموده و ارتش شیطان را بر علیه خویش شوراندند و نبردی هولناک پدید آوردند...

در سرزمینی پهناور به نام ریجینا در شرق قاره‌ی آمریکا، فرمانروای  
قدرتمندی حکم‌فرما بود. پادشاهی که مردمان سرزمینش را زندگانی بخشید و  
با فتح سرزمین‌های مجاور، نعمت و فراوانی را برای مردمانش به ارمغان آورد.  
هیچ پادشاهی توان اندیشیدن به مقابله و شکست وی را نداشت، در حالی که  
بسیار جوان و باهوش بود، سالیان سال یکه‌تاز حکومت بر سرزمین‌های  
دوردست خویش بود.

شاه آنتوان، جوانی با اراده‌ی پولادین و غیرقابل شکست، که تمام مردمان  
سرزمینش به شدت وی را دوست می‌داشتند و پادشاهان سر تعظیم بر قدرت  
بی‌انتهایش فرود می‌آوردند.

غرور و شور جوانی در وی ریشه دواند و به پادشاهی مغرور و متکبر مبدل  
گشت و همه را به چشم زبردستانی مفلوک می‌نگریست.

\*\*\*

در میان دیوارهای مستحکم و باب‌بخت قلعه، که بر فراز کوهی بلند برافراشته  
شده بود، شاه آنتوان بر تخت قدرت خویش تکیه زده بود و دانه‌های یاقوتی  
رنگ انگور را با طمانینه در دهانه‌ی او می‌گذاشت.

فرمانده زاک که مردی با سبیل‌های بلند و ابروان در هم تنیده که گیرایی  
چشمان شب‌رنگش را دو چندان می‌کرد و قامتی بلند و تنومند ابهت وی را به  
خوبی به تصویر می‌کشید، با قدم‌هایی تند به نزد شاه آمد و پس از فرود آوردن  
سر تعظیم بر جای ایستاد و با چهره‌ای غرق تشویش به سخن آمد و گفت:  
-عالی‌جناب! حامل خبرهایی ناخوشایند در اقصی نقاط سرزمینمان هستیم.  
خدمتکار فوراً دستمالی آرمیده بر مجمعی طلایی رنگ را مقابل شاه آنتوان  
گرفت، شاه با صلابت در حالی که با نگاهی پرسشگر به فرمانده زاک  
می‌نگریست، دستمال را برداشت و دستانش را پاک نمود. از پله‌های مقابل  
تخت شاهیش پایین آمد و رو به روی فرمانده ایستاد و گفت:  
-سخن بگوی فرمانده.  
فرمانده زاک به نشانه‌ی احترام سرفرود آورد و مشتی بر سی\*\*نه‌اش کوفت و  
ل\*\* به سخن گشود:  
-شمار کثیری از جادوگران و ساحره‌ها به سرزمینمان ورود نموده و بذر هراس  
و رعب را در دل مردمانمان نهاده‌اند. مردم خواستار نابودی آنان هستند.

شاه آنتوان، درحالی که ابروان خوش حالتش را در هم کشید با صدای خوش آهنگ و باصلابت خویش فرمان داد:

-هر جنبنده‌ای را که دارای نیروهای ماورایی می‌باشد، دستگیر و به نزد ما بیاورید. فوراً کشور را از وجود این ساحره‌های بدطینت پاک کنید.

-امر، امر شماست پادشاه من. سرورم به سلامت باد.

و با سرعت از تالار مجلل و باشکوه قصر دور شد.

وزیر اعظم، که تا این زمان در سکوت به سخنان آنان گوش فرا می‌داد، ابروانش

را در هم کشید و دستی بر محاسن سپید و بلندش کشید و درحالی که دو

طرف ردای یاقوتی رنگ و بلندش را بهم نزدیک می‌کرد، تا اضطرابش فروکش

کند، با تردید گفت:

-عالی جناب! به عقیده‌ی این بنده‌ی حقیر، دشمنی با جادوگران عاقبتی بس

ناگوار در پی دارد و...

شاه چشمان میشی رنگش را در اثر خشم فروخورده‌اش برهم نهاد و فریاد

برآورد:

-خاموش! اراده‌ی ما چنین است، که این موجودات دارای قدرت‌های شیطانی را به نابودی کشانیم. قدرت ما بر آنان غالب است. آنان موجودات مفلوکی هستند که دست یاری به شی‌\*\*\*طان پلید داده، روح خویش را در راه خبثت به شی‌\*\*\*طان پیشکش کرده‌اند. آنان را همچون هیزمی پست درون آتشی که تا دل آسمان زبانه می‌کشد، خواهیم انداخت.

وزیراعظم که از شدت خشم پادشاه اندامش به لرزه افتاده بود، تعظیمی نمود و بی‌حرف از حضور شاه آنتوان مرخص شد.

به فرمان شاه آنتوان، عملیات یافتن جادوگران از سرتاسر سرزمین ریجینا، با جدیت آغاز گردید. رعب و وحشت بر دل‌های مردمان سرزمین سایه افکنده بود، در پی یافتن جادوگران مشقت‌های فراوانی کشیده شد، شمار کثیری از سربازان توسط جادوگران نابود و بعضا طلسم گشتند.

به ناگاه کشیش اعظم کلیسا به همراه تنی چند از شکارچیان مقدس که وظیفه‌ی نابودی شیاطین را بر عهده داشتند، به یاری سربازان سلطنتی شتافتند و با یاری از کتاب و صلیب مقدس سرزمین را از وجود جادوگران پاک نمودند. بدین گونه که در میان دخمه‌ها و مخفی‌گاه‌های جادوگران خبیث

یورش برده و با قدرت اعجازانگیز روح القدس آنان را به بند کشیدند و در این میان نبرد سختی با آنان در گرفت که شمار کثیری از سربازان کلیسا کشته شدند. جادوگران خبیث تاب و تحمل پرتوهای متجلی از قداست کتاب روح القدس و اعجاز صلیب در مبارزه با شیاطین را نداشته و فوراً تسلیم شدند و گوی‌ها و چوبدستی‌های قدرت آنان را ضبط نموده و چون موجودی مفلوک در سیاه چاله‌های پست و متعفن قصر نمودند، باشد که شاه آنتوان درباره سرنوشت آنان تصمیمی اتخاذ نماید. در این میان پادشاه که جوانی خوش‌سیما و دارای اندامی تنومند بود و چشم‌های میشی رنگش هر بیننده‌ای را مجذوب خویش می‌ساخت، در حال انتخاب ملکه‌ای در خور، در شان و مقام خویش و از تبار شاهان و ملکه‌زادگان بود.

از میان پرنسس‌های بسیار زیبای سرزمین‌های اطراف، زنی را به همسری برگزید که مانند پری‌زادگان زیبایی نفس‌گیری داشت.

ملکه آرماندا با موهای طلایی رنگ و کمند خویش و چشمان آسمانی رنگش و سپیدی و درخشندگی پوستی به زیبایی مهتاب، بسیار جذ\*\*\*اب و دانا در امور کشورداری بود.



مراسم باشکوهی برگزار شد، همگی والامقامان از سرزمین‌های هم‌جوار و شاهان و شاهزادگان حضور یافتند.

بر سر میزهای وسیع انواع غذاهای لذیذ و نو\*\*شی\*\*دنی‌های گوارا مهیا بود و میهمانان را به وعده‌ای شاهانه میهمان می‌نمود. بوی خوک‌های بریان شده، سبزیجات بخارپز شده و نان‌های تازه همه میهمانان را سرمست می‌نمود. ملیجک‌ها در حال سرگرم نمودن حضار بودند و صدای خنده‌های زنان و مردان از طبقه اشراف در تالار قصر طنین‌انداز شد. همگی با لبها\*\*س‌های فاخر و خوش‌پوش زیبایی دوچندان به مراسم بخشیده بودند.

شاه آنتوان از جای برخاست و رو به سوی حضار به سخن آمد و گفت:

-ای میهمانان والامقام، در این شب دل‌انگیز که بسیار شادمان و سرخوش هستم، اراده نمودم با نابودی جادوگران پست که دشمن حکومت ما و بشریت می‌باشند، شادمانی خویش را از قدرت و عشق سرشار نمایم، باشد که خشنود گردید.

سپس به فرمان ایشان کوهی از هیزم را رو در روی تخت شاهی او و ملکه زیبارو آرماندا انباشتند و جادوگران بخت برگشته را با دست و پای بسته به زنجیر، به پیشگاه پادشاه آوردند.

همگی حضار از دیدن چهره‌های عجیب و بعضاً زیبایی حیرت‌انگیز جادوگران، بهت‌زده گشتند.

آتش در هیزم‌ها پرتاب شد و چون کوره‌ای سوزان زبانه کشید. جادوگران از شدت ترس جیغ‌ها برکشیدند و ناله‌ها کردند و طلب عفو از پادشاه را داشتند. حضار با هیجان به صح\*نه‌ی اعدام این موجودات به نظاره نشسته بودند. در میان جادوگران پیرمردی سپیدرو و نورانی وجود داشت که با صورتی جدی و با صلابت به نظاره سرنوشت شوم خویش بود.

شاه آنتوان، با دیدن او که هیچ‌گونه علائم التماس و اضطراب در وی نمایان نبود با ابروانی گره کرده فریاد برآورد:

-ای جادوگر پیر! آیا درخواست عاجزانه‌ی خویش را به سرورت ارائه نمی‌دهی؟ شاید که بخشیده گردی و از گزند آتش سوزان در امان شوی.

سپس خنده‌ای از سر تمسخر بر لبانش نشست که در پی او حضار نیز به خنده  
وا داشته شدند.

-اراده‌ی شاه بر آتش زدن تر و خشک با یکدیگر است و التماس و زاری این  
حقیر، بی اثر می باشد.

به ناگاه خنده بر لبان شاه خشکید و با جدیت فریاد برآورد:

-ای پیرمرد مفلوک، تو را به دلیل این سرکشی مقدم تر از هم کیشانت در آتش  
می افکنم. باشد که درس عبرتی باشد برای سایرین. وصیتت را بگو ای موجود  
حقیر.

جادوگر نورانی خشمگین گشت و با صدای بلند و رسای خویش به سخن آمد و  
گفت:

-ای پادشاه ظالم و خودپسند، من جادوی خویش را تا این زمان در راه تجلی  
روشنایی به کار می گرفتم، اکنون تو را به چنان نفرینی دچار می گردانم که تا  
ابد هیچ نهالی از باغستان وجودت به بار ننشیند و پ\*\*شت و عقبی برای  
جانشینی خویش بر جای ننهی.

همگی حضار از شدت حیرت و خوف یک صدا فریاد برکشیدند.

آنتوان خشمگین و درحالی که از شدت غضب نفس نفس می زد؛ فریاد برآورد:

-به آتشش بی افکنید؛ فوراً.

جادوگر نورانی با قدمهایی استوار به مسلخ گاه خود می شتافت و آرامش در چهره‌ی روحانیش هویدا بود. بر منجنیق انسان افکن نشست، همگی حضار را از نظر گذراند که مشتاقانه نظاره گر مرگ وی بودند.

انسان‌های پست و حقیری که شادمانی خود را در نابودی بی گناهی جستجو می کردند. چشمانش را برهم نهاد و در دل سخن برآورد:

"به نام روح القدس، باشد که مورد عفو پروردگارم قرار گیرم".

صدای التماس گونه‌ی سایر جادوگران و فریادهای از فرط هیجان شاهزادگان تهی مغز، تمام محوطه را دربرگرفته بود.

شاه آنتوان، با غرور رو به جادوگر نورانی کرد و گفت:

-ای جادوگر زشت طینت، بسیار ملولم که فرزندان و جانشین قدرتمندم را نخواهی دید، آن زمان که استخوان‌های بی مقدرت در گور تجزیه خواهد شد.

سپس خنده‌ای از سر غرور و استهزا سر داد و با صورتی جدی و ابروانی گره کرده، دستور اجرای فرمان را داد. ملکه آرماندا با چشمان اشک‌بار خویش بر پاهای قدرتمند شاه آنتوان افتاد و درحالی که زاری می‌نمود با التماس گفت:  
-سرور من، ای شاه شاهان! جان این جادوگر پاک‌طینت را بر من ببخش زیرا می‌اندیشم که وی نهادی پاک و جادویی سپید در درون خود داراست، بر من ببخش ای شاه من!

شاه آنتوان، درحالی که بسیار خشمگین و غضبناک گشته بود و دندان‌هایش از حرص و غضب برهم ساییده می‌گشت، زیر لب به سخن آمد:  
-برخیز ملکه‌ی من، دون شان توست این چنین در حضور این بی‌مقداران برای نجات جان ناچیز جادوگری پیر، خود را به خاک بیافکنی. اراده‌ی ما چنین است همه موجودات با توانایی‌های ماورایی نابود خواهند شد، چه بسا از قدرتشان در راه تصاحب پادشاهی ما قیام نمایند؟! برخیز ملکه‌ی من آرماندا.

ملکه گریه‌کنان از جای برخاست و با ناامیدی به جادوگر پیر نگریست و با قدم‌هایی سست بر تخت قدرت خویش نشست.

فرمان شاه انجام و جادوگر نورانی چون شهاب‌سنگی تابان در دل آتش افکنده گشت؛ انسان‌های پاک‌طینت از مرگ دردناک وی در دل غم‌ها انباشتند و دیگر میهمانان شرورمنش از فرط شادی و هیجان به وجد آمدند. پیکر مقدس جادوگر نورانی در آتش ذره ذره تبدیل به خاکستر گشت درحالی که هیچ صدای تضرع و ناله‌ای از وی برنخواست و در کمال صلابت مرگ خود را در آغوش کشید.

سایر جادوگران نیز به سرعت به آتش افکنده گشتند و فریادهای دل‌خراشی سر دادند که دل هر موجودی را به لرزه می‌انداخت و زنان و الامقام از شدت کراهت منظره، چشم‌ها و گوش‌هایشان را پوشاندند تا شاهد چنین منظره اسفباری نباشند.

بوی هیزم‌های گداخته و خاکستر جادوگران بخت برگشته حال میهمانان را منقلب ساخت و تاسفی آنی بر دل‌هایشان چیره گشت. شاه آنتوان با چشمانی خیره، به زبانه‌های آتش می‌نگریست و در فکر عمیقی فرو رفته بود و نگرانی از جانب برآورده شدن نفرین جادوگر بر وجودش مستولی گشت.

ماه‌ها گذشت...

آرامشی نسبی بر سرزمین ریجینا حکم فرما شده بود، مردمان از اقتدار و قاطعیت در مجازات جادوگران توسط شاهشان بسیار شادمان گشتند و از گزند شبانه جادوگران پلید در امان. خوف و خطر بر ساحره‌هایی که در خفا می‌زیستند چیره گشته بود و از ترس محاکمه پادشاه به دور از انسان‌ها در دخمه‌ها و غارهای دور دست روزگار می‌گذراندند.

نیمه‌شب تاریک و سرد در اواست ماه دسامبر در میان دیوارهای قصر باشکوهی که بر فراز کوه‌های مرتفع و پوشیده از برفی سپید قرار داشت، ملکه آرماندا در بستر خویش در حال وضع حمل بود، شاه آنتوان با قلبی مضطرب کنار تخت همسر زیبایش به انتظار شکفتن گلی از باغ وجودش بی‌صبرانه طول اتاق را با گام‌های استوار خویش طی می‌کرد. صدای فریادهای از سر د\*ر\*د آرماندا در حالی که دانه‌های درشت عرق صورت زیبایش را پوشانده بود، حالش را منقلب می‌ساخت. قابله‌ها به سرعت به آرماندا در وضع حملی آسان کمک بسیار نمودند.

به ناگاه صدای فریادهای آرماندا به سکوتی مرگبار مبدل گشت، شاه آنتوان به سرعت خویش را به کنار تخت آرماندا رساند و همگی با دیدن فرزند پسر

بسیار زیبایی که روح فرشته‌سانش به دست مرگ ربوده شده بود، شکه شده  
برجای ایستادند!

جز سکوت و صدای کلاغ‌های شوم و بدیمن از پ\*\*شت پنجره‌های اتاق ملکه  
هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید! قابله با چهره‌های جمع شده از شدت ترس و  
غم رو به شاه آنتوان ل\*\*ب به سخن گشود:

-سرورم چنین است که کودک مدت‌ها پیش در بطن ملکه آرماندا از بین رفته  
است.

آرماندا جیغی از سر استیصال و ترس و یاس برکشید و گریه‌کنان به صورت  
ک\*\*بود از خشم و غم بنشسته در چشمان همسرش شاه آنتوان نظاره‌گر شد.  
لحظات خفقان‌آوری بود، پنجره به ناگاه گشوده شد و باد سردی به درون اتاق  
وزیدن گرفت و پر\*\*ده‌های سرخ‌رنگ مخمل‌پوش را به بازی گرفت. سیاهی و  
سکوت شب هراس را بر دل‌ها می‌نشاند.

دستیار قابله با پاهایی لرزان به کنار پنجره شتافت و پنجره‌ها را بر هم نهاد،  
هیچ یک از درباریان جرأت سخن گفتن را نیافتند، مبادا که مورد غضب شاه  
قرار گیرند.



ملکه آرماندا در حالی که دچار جنون آنی شده بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت در میان گریه، قهقهه‌ای سرداد و با حالتی اسفبار تن بی‌جان نوزاد را بر دستانش گرفت و فریاد برآورد:

-این همان نفرینیست که آن جادوگر پاک‌طینت ما را دچار آن ساخت، نظاره کن پادشاه من. غرور تو فرزندمان را کشت.

شاه آنتوان، درحالی که سخنان قبل از مرگ جادوگر مانند ناقوس مرگ در ذهنش طنین‌انداز شد، با تکان دادن سر سعی در بیرون راندن افکار مزاحم خویش داشت و با حالتی مشوش فریاد برآورد:

-خاموش آرماندا! این‌ها خرافاتی بیش نیست؛ جوانی ما فرصتیست برای

داشتن فرزندان کثیر، صبور باش ملکه‌ی من آن روز قریب است.

ملکه با تضرع و بی‌تابی فرزند مرده و بی‌جان خویش را که هم چون ستاره‌ای

خاموش بی‌حرکت می‌نمود با تمام توان در آغوش کشید و تن سرد فرزند

دلبندهش را با تمام وجود حس کرد.

با صدایی خسته از جور زمانه ل\*ب زد:

-آری فرصت باقیست! بعد از مرگ دومین فرزندمان، شاه من، ما را فرزندی

نخواهد بود. هیچ‌گاه... آن

جادوگر... طلسم... آه... مریم مقدس تن خسته‌ام را در آغوش مرگ

بسیار... آه فرزندانم... آه!

شاه آنتوان از شدت غضب و نظاره‌گر بودن بی‌تابی غیرقابل تحمل همسر

دلبندهش که وجودش را از اندوه مالا مال ساخته بود، با قدم‌هایی استوار از اتاقی

که یاس و ناامیدی بر آن چیره گشته بود، به سرعت خارج شد.

صدای فریادها و تضرع آرماندا تمام قصر را طنین انداز شد و همگی بسیار

متاثر گشتند.

غم از دست دادن فرزند، پادشاه را متاثر ساخته بود و ملکه آرماندا ساکت و

گوشه‌گیر در سرمای استخوان‌سوز ماه دسامبر بر محوطه‌ی وسیع قصر بر

نیمکتی یخ زده نشسته و در اعماق افکار آشفته خویش رها شده بود.

شاه آنتوان، از پنجره‌های قصر شاهد ذره‌ذره آب شدن همسر دلبندهش

آرماندای زیبارو بود، که فروغ دو چشمانش کدر و همچون دو گوی یخی سرد و

بی‌احساس گشته بود.

آهی از سراستیصال برکشید و دستان داغش را بر شیشه‌ی سرد پنجره تکیه داد که بخاری دور تا دور انگشتانش را احاطه نمود.

فرمانده زاک، مشوش و سراسیمه وارد شد، سپس درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

-سرورم!

شاه آنتوان یک به خود آمد و با غرور شاهانه و پرهیبت خویش به سمت فرمانده بازگشت و منتظر چشم به ل\*ب‌های فرمانده زاک دوخت.

-پادشاه من! قاصدی از طرف پادشاه سرزمین همسایه برای درخواست یاری به نزد ما آمده اند. لشکر عظیمی از قبایل وحشی دوردست بر آنها حمله‌ور گشته و حکومتشان را مورد تهدید و نابودی قرار داده‌اند، دستور شما چیست؟ ایشان از هم‌پیمانان و وفاداران سرزمینمان ریجینا هستند.

شاه آنتوان در فکری عمیق فرو رفت و در یک تصمیم‌آنی و البته عاقلانه درحالی که صورت استخوانیش مصمم‌تر از همیشه می‌نمود، ل\*ب به سخن گشود:

- ارتش ۲۰۰۰ نفری را به سمتشان گسیل دارید، خود شخصاً فرماندهی آنان را برعهده خواهیم گرفت.

فرمانده زاک با لبخندی که صورت مردانه‌اش را گلگون ساخت، سر تعظیم فرود آورد و با شعف سخن برآورد:

- پادشاه به سلامت باد. مدت‌هاست که از شنیدن موسیقی چکاچک شمشیر خویش بر دشمنان محروم گشته‌ام حال روز تاختن و پیروزی است، اذن خروج سرورم.

سپس با قدم‌هایی تند از تالار مرکزی خارج گشت.

\*\*\*

لشکری عظیم به فرماندهی شاه آنتوان که زره باشکوه طلایی رنگی بر تن داشت و بر اسبی به رنگ شب جلوس کرده بود، آهنگ تاختن بر متجاوزین وحشی تبار و نجات سرزمین هم‌پیمان خویش را سر داد.

تمام مردم شهر نظاره‌گر شکوه و جلال و هیبت سپاه شاه آنتوان بود ند، که مملو از سربازان قوی هی\*\*\*\*کل و با مهارت جنگندگی غیرقابل تصور بود ند.

شاه آنتوان با غرور همیشگی اش دستی برای مردمانش تکان می داد که ملکه  
آرماندا خویش را کنار وی رسانید و دهانه‌ی اسب را در دستانش فشرد و با  
آسفتگی رو به شاه آنتوان ل\*ب به سخن گشود:

-سرور من، ای پادشاه وجودم. چگونه ملکه تان را در میان یاس و ناامیدی تنها  
گذار دید؟ شب را به دست روز و روزها را در پس تاریکی به انتظار محبوبم  
خواهم نشست تا زمانی که به سوی ملکه تان آغ\*وش بگشایید.  
سپس قطرات مرواریدسان اشک‌هایش را از گونه‌های گلگون در اثر سرما را با  
سرانگشتان خویش کنار زد و منتظر چشم به ل\*\*های شاه آنتوان دوخت،  
پادشاه با یک حرکت از اسب به زیر پرید و ملکه خویش را حریصانه در  
آغوش فشرد و زیر گوش ملکه زمزمه کرد:

-لحظه‌ای را دور از اندیشه تو نخواهم گذرانم، محبوب من! نگرانی از خویش  
دور بدار که زنده و با قدرت به نزد تو بر خواهم گشت.

سپس بوسه‌ای بر پیشانی آرماندا نشانید و با سرعت بر زین اسب جلوس  
نمود و آهنگ تاختن سرداد.

روزها در پی شبها و شبها تاریکی خویش را پی در پی به دست روشنایی روز می سپردند و ملکه ناامیدتر از گذشته، اکنون با انتظاری عظیم در دل در میان حصارهای خفقان آور قصر مبحوس گشته بود و بر صندلی راحتی خویش در گوشه‌ای از اتاق سلطنتی خویش جلوس نموده بود.

به ناگاه ندیمه ماری که بسیار دوستدار و وفادار و گاه رازدار ملکه آرماندا بود، درحالی که شور و هیجان در صورت بی‌روح و رنگ پریده و حرکاتش پیدا بود، به سرعت وارد اتاق ملکه شد.

دست بر دامن خاکستری رنگ مندرسش گرفت و تعظیم کوتاهی کرد. ملکه آرماندا با جامه‌ای تیره‌رنگ و با دامنی ساده که هیچ زر و زیوری در آن به کار نرفته بود و کاملاً گویای حال ناخوش و ناراحت وی بود، با لحنی بی‌حوصله گفت:

-چه می‌خواهی ماری؟ تنه‌ایم بگذار.

ماری موهای نامرتب ریخته در پیشانیش را با دستان لرزانش کنار زد و چشمان درشت شده از فرط هیجانش را که چون دو گوی لرزان در حدقه می‌گردید به ملکه دوخت و محجوبانه گفت:

-بانوی زیبای من خبرهایی دارم که از شنیدن آن شگفت زده خواهید شد.  
ملکه نگاه سرد خویش را از وی برگرفت و با صدایی نالان سخن برآورد:  
-نه ماری هیچ خبری مرا شگفت زده نخواهد کرد، زیرا که قلبم را تسلیم  
ناامیدی ساخته‌ام.

ندیمه ماری به وی نزدیک شد و با صدای آرامی گفت:

-بانوی من جادوگری بر فراز کوه سیاه دیده شده است، جادوگری بسیار  
قدرتمند از تبار پاک‌طینتان. ملکه لحظه‌ای بی حرکت ایستاد و سپس  
درحالی که قلبش به تپش افتاده بود، بازوان نحیف ماری را در دستانش فشرد و  
در عمق چشمان طوسی رنگش در پی یافتن ردی از حقیقت بود، تکانی بر  
اندام ظریف ماری وارد آورد و گفت:

-آیا این حقیقت دارد؟ مگر نه آنکه تمام جادوگران در آتش گداخته‌ی غرور و  
قدرت سرورم آنتوان شاه خاکستر گشتند؟ ماری حقیقت را بگویی.

هر دو در عمق چشمان یکدیگر خیره می‌نگریستند، ندیمه ماری که اشک  
شعف در چشمانش نشسته بود با صدای لرزانی گفت:

-آری بانوی من، حقیقتی ست محض، آلفرد خود با چشم‌های خویش وی را دیده است که در خفا در دل کوه سیاه روزگار می‌گذراند؛ ولی اذن توصیف به وی نداده است.

ملکه در حالی که دستانش از هیجان و اضطراب به رعشه افتاده بود، از جای برخاست و رو به سوی ندیمه فرمان داد:

-اسبم را آماده سازید، نیمه شب در لباسی مبدل و ناشناس به نزد وی خواهیم شتافت.

\*\*\*

بر بلندای تپه‌ای پوشیده از برف، شاه آنتوان با غرور شاهانه و خشونتی بی‌مانند در نبرد؛ با زره‌ای طلایی رنگ و بالاپوشی از پو\*ست خرس بر اسب شب‌رنگش جلوس نموده بود. موهای قهوه‌ای رنگش به دست باد به بازی گرفته شده بود و گاهاً بر پیشانی‌اش می‌نشست. کلاه خود جنگی خویش را بر سر نهاد و با ابروانی گره کرده ارتش بی‌شمار وحشیان را در مقابل و پایین تپه از نظر گذراند.

رو به سوی فرمان ده لشکر وحشیان فریاد برآورد:



-چه کسی جرات تاخت و تاز به سرزمین‌های هم پیمان ما را در سر دارد؟ ای وحشی! سوگند به برق شمشیر برانم لشکریان بی‌مقدارتان را به خاک و خ\*ون خواهم کشانید؛ تا درس عبرتی برای متعرضین باشد.

فرماندهی وحشی‌ها خنده بلندی سر داد و با صدای خشن و زمخت خویش پاسخ داد:

-چه کسی تو را به فرمانروایی برگزیده است؟ درحالی که کودک بی‌دست و پایی بیش نیستی، سر از تن ناچیزت جدا خواهم نمود و به آغ\*وش مادرت خواهم رسانید. جای کودکان در میدان نبرد نیست.

صدای خنده‌های گوش‌خراش وحشی‌ها دره را در بر گرفت و خشم و غضب و ناراحتی دل‌های یاران شاه آنتوان را لبریز کرد.

سوز و سرمای استخوان‌سوزی بر درّه وزیدن گرفت، شاه آنتوان شمشیرش را برکشید و رو به سپاه ۲۰۰۰ نفره خویش که مملو از جنگجویان باصلابت و مهار بود، فرمان حمله را صادر نمود و فریاد برآورد:

-سربازان من بر دشمن حمله ور شوید. متجاوزین وحشی را از لبه‌ی تیغ

شمشیرهایتان بگذرانید و رحم و مروت را در میدان نبرد از خویش دور

سازید. پیروزی از آن ماست، بتازید.

در چشم بر هم زدنی سپاه پادشاه همچون صاعقه، بر ارتش وحشیان حمله ور

شد، جنگ سختی در گرفت، صدای چکاچک شمشیرها در اثر اصابت با تبر و

گرزهای قبیله وحشی در فضا طنین‌انداز شد.

سربازان چون برگ‌های خزان زده غرق در خ\*ون یکی یکی زمین را به

آغ\*وش می کشیدند و دامن سپیدش را پوشیده از رنگ سرخ خود نمودند.

صدای فریادها و تاخت و تاز وحشیان که با مهارت سربازان سپاه پادشاه را

سلاخی می نمودند به گوش می رسید. شاه آنتوان به میانه میدان شتافت و با

فرمان ده سپاه وحشی‌ها به مقابله پرداخت.

شمشیر و سپر در دست به سمت فرمان ده وحشی‌ها که مردی درشت هیکل با

بازوانی تنومند و موها و ریش بلند بود حمله ور شد.

شاه آنتوان با یک حرکت، شمشیرش را در پهلوی فرمان ده فرو کرد و او نیز

شمشیر بران شاه را در دستان خویش فشرد و درحالی که خ\*ون از لابه لای

انگشتانش بر زمین می چکید؛ شاه را از اسب به زیر کشید. هر دو بر زمین افتادند و سربازان نزدیک به دورشان حلقه زده و نظارگر جنگ میان شاهشان بودند. فرمان ده نعره‌ای برکشید و با تمام توان به سمت شاه آنتوان حمله ور شد و شمشیر خویش را بر سر شاه فرود آورد که شاه آنتوان سپر خویش را در مقابل شمشیر سد نمود و چرخشی زد و زخمی بر پای فرمانده وارد آورد. صدای هیاهوی سربازان در میان تپه‌ها طنین انداز می شد و فضای مهیج و خشونت‌باری را به وجود آورده بود.

فرمان ده درحالی که بر خاک افتاده بود؛ با گام‌های خویش ضربه‌ای بر پای شاه آنتوان وارد آورد و نقش بر زمینش ساخت، فوراً در بالای سرش قرار گرفت و تبر خویش را بالا برد سپس با قدرت در حال فرود آوردن تبر شد. به ناگاه شاه نفس نفس زنان شمشیر خویش را با تمام قدرت بر قلب فرمان ده فرو برد و درحالی که نعره‌ای از خشم کشید، شمشیر را در تن فرمان ده فرو برد سپس به کناری انداخت و از جای برخاست.

شور و شغف در چشمان سپاهیان شاه و ضعف و ترس در صورت‌های کریه وحشیان هویدا گشت که ناگاه صدای شیپور جنگ و تبل‌های عظیم که گوش‌ها

را می آزرده خوف و وحشت را بر دل سربازان مستولی ساخت. سربازی از وحشیان در حالی که به وجد آمده بود فریاد بر آورد:

- سرورم به میدان اومد، رافائل خ\*ون خوار پادشاه قبیله وحشی ها به یاریمون اومد.

سکوت مرگباری بر دره سایه افکند و سربازان به طرف پادشاه وحشی ها رافائل برگشتند. شاه آنتوان با دیدن او بهت زده بر جای ایستاد در حالی که هراس بر دل های سربازان چیره گشته بود.

در دل سیاهی و تاریکی شب که نور مهتاب اندکی زمین را روشنایی بخشیده بود ملکه آرماندا با ردایی کلاه دار به رنگ شب، بر اسب قهوه ای رنگش جلوس نمود. ندیمه ماری دهانه ی اسب را در دست فشرد و رو به سوی ملکه به سخن آمد:

- بانوی من استدعا دارم محافظی را به همراه خویش ببرید، کاریست بس خطرناک، مایلیم شما را همراهی کنم ملکه ی من.

آرماندا با جدیتی وصف ناپذیر نیم نگاهی به وی انداخت و دهانه ی اسب را در دست فشرد و رو به سوی ماری ل\*\* به سخن گشود:

-نیازی نیست ماری من قبل از سپیده دم بازخواهم گشت. کسی از نبود من اطلاع نخواهد یافت. بسیار محتاط باش، بدرود.

اسب با تمام قدرت تازیدن گرفت و چون صاعقه، طول زمین را طی نمود. بانو آرماندا با دلی مالامال از دلهره و کورسویی از امید به طرف کوه سیاه شتافت.

\*\*\*

در دامنه‌ی کوه چشمه‌ای جوشان، که تصویری از ماه در آن انعکاس یافته بود، چشم هر بیننده‌ای را معطوف خویش می‌ساخت. بانو آرماندا آهسته و محتاط، از اسب به زیر آمد و ناخودآگاه به طرف چشمه، مسخ شده کشیده شد، بر زانوانش نشست درحالی که دامن حر\*یر بلند و شب‌رنگش دورش را فراگرفته بود، مشتش ظریف و کوچکش را از آب زلال و سرد چشمه لبریز نمود و سپس به لبانش نزدیک ساخت. از خنکی آب لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست، که با شنیدن صدایی، غافلگیر شده و بر جای خود، بی حرکت ماند.

-نیمه شبی تاریک، بانویی در کنار آب، این جا چه می‌کنید؟  
ملکه آرماندا ناخودآگاه از جای برخاست و درحالی که ترس بر اندامش لرزه انداخته بود؛ در جست‌وجوی صاحب صدا اطراف را از نظر گذراند و با صدایی لرزان به سخن آمد:

-کیستی؟ خودت را نشان بده.

سایه‌ای با هیكلی تنومند و موزون پیش آمد و نور ماه در چهره‌اش تابیدن گرفت. ملکه آرماندا با دیدن صورت بسیار زیبا و جذاب پسر جوانی که رو در روی او ایستاده بود، مسخ شده برجای ایستاد و محو زیبایی و ابهت نفس‌گیر پسر جوان شد.

پسری با چشمانی طلایی رنگ که تابش نور مهتاب در چشمانش برق خیره کننده و عجیبی بدان بخشیده بود و صورتی استخوانی که چشم هر بیننده‌ای را به خود خیره می‌نمود.

با صدایی رسا و آرامش بخش ل\*ب به سخن گشود:

-چه مسئله‌ای ملکه زیبا را به نزد من کشانیده است؟

ملکه آرماندا تکانی خورد و سپس با حیرت رو به سوی پسر جوان ل\*ب به

سخن گشود:

-آ...آیا شما همان جادوگر قدرتمندی هستید که آوازه‌اش در میان مردم

پیچیده است؟ آدریان...از بازماندگان جادوگر سفید؟

آدریان با چشمانی خیره به وی نگریست که تا اعماق وجود ملکه نفوذ کرد و سپس با صدایی گیرا و م\*حکم در حالی که به سمت غاری در دل کوه شتافت سخن بر آورد:

-همراه من بیاید ملکه من.

تاریکی و سکوت شب، با صدای گام‌های ملکه و آدریان شکسته می‌شد. بعد از مدتی حرکت و بالا رفتن از کوه، به غاری تاریک رسیدند. ملکه پشت سر آدریان ایستاد و از رفتن به داخل غار مخوف امتناع ورزید، ناگهان با اشاره‌ی آدریان مشعل‌ها برافروختند و نور زیادی فضای غار را روشنایی بخشید؛ ملکه از شدت تابیدن نور زیاد دستش را در مقابل چشمانش گرفت و سپس به آرامی چشمان ریز شده‌اش را باز نمود و کنجکاوانه و جستجوگر به داخل غار نگریست. فضای غار مملو از دیوارنوشته‌های عجیب بود و حکاکی تصویری از جادوگر پیر که طعمه‌ی آتش کینه و خودخواهی شاه آنتوان شده بود. ملکه آرماندا با دیدن تصویر جادوگر سفید، مسخ‌شده و نالان بر زانوان خویش افتاد و دستان یخ‌زده‌اش را در مقابل صورت رنگ‌پریده‌اش گذاشت.

آدریان با طمأنینه، درحالی که دستانش را پشت سر و بر ک\*م\*رش قلاب کرده بود، نظارگر احوال بانو آرماندا بود. اشک‌هایی به سان مروارید، گونه‌های ملکه را خیس نمود و سپس درحالی که بسیار متأثر شده بود ل\*ب\*به سخن گشود:

-آه! بسیار اندوهناکم از سرنوشت شومی که سرورم آنتوان بر جادوگر سفید و پاک طینت روا داشته است.

آدریان با صدایی که جدیت و قاطعیت کلام، در آن موج می‌زد گفت:

-علت حضورتان چیست بانوی من؟

ملکه آرماندا در میان هق‌هق دل خسته‌اش، آهی از حسرت کشید و با صدایی لرزان به سخن آمد:

-ای جادوگر توانا و قدرتمند؛ ای آدریان بزرگ، نفرین ابدی جادوگر سفید،

طلسم مادرانگیم را نشانه رفته است و

فرزندانم یکی پس از دیگری به آغ\*ش\*مگ شتافتند. اکنون با امیدی

کثیر، به نزد شما آمده تا راه چاره‌ای بیابید و نوگلی از باغ آرزویم در بطن من

پرورش یابد.



آدریان با چشمان طلایی رنگ عجیبش، متفکرانه به آرماندا خیره گشت و

سپس لحظاتی بعد، ل\*ب به سخن گشود:

-طلسم پدرم جادوگر سفید، تنها توسط خ\*ون درنده‌ای وحشی، باطل خواهد

شد.

ملکه آرماندا درحالی که نور امیدی در دلش تابیدن گرفت، بر زانوانش به حرکت

درآمد و خود را بر پاهای استوار آدریان انداخت و التماس گونه ناله کرد:

-برآورده کنید آدریان بزرگ، عاجزانه درخواست می‌کنم.

آدریان بدون لحظه‌ای تامل به خارج از غار حرکت کرد. تیری را در کمان

انداخت و در میان تاریکی شب با مهارت و سرعت تیر را رها کرد.

صدای زوزه‌ی دردناک گرگی در میان تاریکی به گوش رسید. ملکه با جامه‌ای

پاره و کثیف، درحالی که به دیواره‌ی غار تکیه زده بود با چشمان اشک‌بارش

نظارگر اعمال آدریان شد.

به ناگاه از دل تاریکی شب، گرگ آلفا درحالی که هم‌نوعی زخمی را به دندان

می‌کشید؛ رو در روی آدریان قرار گرفت و گرگ ماده را بر زمین نهاد و غرشی

از سر خشم برآورد.

آدریان با دو چشمان نافذش در انتظار عکس‌العملی از گرگ آلفا بود. به ناگاه گرگ با تمام قدرت و وحشیانه به آدریان حمله‌ور شد و خودش را بر س\*ی\*نه‌ی آدریان کوبید. تعادل جادوگر جوان به یک‌باره بر هم خورد و بر زمین افتاد. گرگ سعی در پاره‌پ\*اره کر\*دن جسم آدریان داشت و با دندان‌های تیز خود، شروع به دریدن کرد؛ آدریان خنجرش را بیرون کشید و زخمی بر کنار گ\*ردن گرگ آلفا فرو نشاند. وحشی‌گری و قدرت گرگ، فروکش کرد و نفس‌نفس زنان درحالی‌که زیر لب می‌غرید بر زمین افتاد. آدریان چشمانش را فروبست و سپس با دستانی باز رو به سوی آسمان شروع به خواندن وردی عجیب کرد که هر کلمه از آن وحشت را بر دل‌ها می‌نشاند. به ناگاه چشمان طلایی رنگش درخشیدن گرفت و دستی بر سر گرگ زخمی کشید، آلفا با دندان‌های تیز و غرشناکش آدریان را نظاره می‌نمود.

-بانوی من پیش بیاید.

ملکه با تعجب و قدم‌هایی لرزان به سمت گرگ زخمی شتافت و بر زانوانش نشست، سپس گرگ را در میان آغوش خویش گرفت.

آدریان خنجر برآن در دستش را، بر مچ دست ظریف آرماندا کشید و به یکباره

خ\*ون سرخ‌رنگی از آن بیرون جهید، سپس گفت:

-گرگ را از خ\*ون خود سیراب گردان.

ملکه سوزشی بر مچ دستش احساس نمود، اهمیتی نشان نداد، فرمان آدریان

را اجرا نمود و گرگ زخمی حریصانه از خ\*ون آرماندا می‌نوشید. لحظاتی بعد

گرگ نیرویی عظیم یافت و آرام‌آرام به هوش آمد؛ سپس آدریان با جامی در

دست اندکی از خ\*ون بیرون تراویده از زخم گرگ را پیشکش ملکه نمود و

دستور داد:

-بنوش.

ملکه بی‌هیچ تردیدی جام را سر کشید، ناگهان د\*ر\*د عظیمی در دل آرماندا

حال وی را منقلب ساخت و درحالی که فریادهایی از سر د\*ر\*د می‌کشید، در

عالم بی‌خبری فرو رفت.

\*\*\*

مدتی بعد که چشم‌هایش را گشود، خود را بر تخته سنگی عظیم در میان غار

آدریان یافت؛ درحالی که گرگینه‌ای بسیار عظیم‌الجثه و عجیب، سرافکنده و

فرمانبردار در زیر پای وی بی‌حرکت نشسته بود.

متعجب به گرگینه خیره گشت، گرگینه‌ی مزبور با صدایی زمخت و غرش ناک  
که ترسی خفیف را بر دل ملکه مستولی ساخت، ل\*ب به سخن گشود:  
-ای ملکه من؛ خ\*ون شما مرا نیرویی دو چندان بخشید و نیروی ماورایی در  
وجود من نهادینه گشت. به پاس لطف بی‌کراتان، شما و فرزندانان را  
فرمانبردار خواهم بود.

سپس سر تعظیم فرود آورد.  
آدریان نگاهی به ملکه آرماندا انداخت و گفت:  
-ای ملکه من، طلسم باطل گشت. تو را بشارت می‌دهم به فرزندى پاک نهاد و  
قدرتمند که جهانیان و عالم غیب سر تعظیم در مقابل ابهتش به زیر خواهند  
انداخت و فرمانبردار وی خواهند بود. نوگلی که اکنون در بطنتان پرورش  
خواهد یافت، جهانی را دگرگون خواهد ساخت.

صدای طبل‌های وحشیان، که تماماً زره‌هایی پولادین و البسه‌هایی از جنس  
پو\*ست حیوانات وحشی بر تن داشتند؛ ریش‌های بلند که امتداد آن را درهم  
بافته بودند و رد انگشتان خونی که زیر چشمانشان کشیده بودند، زمین را به

لرزه می انداخت و شیپور جنگ دل ها را متزلزل می ساخت. ابرها درهم آمیخته و برفی سپید بر سیتراهی زمین باریدن گرفت.

صدای فریاد وحشیان، در حالی که سپاهیان شاه آنتوان را به مبارزه می طلبیدند، به گوش می رسید.

سپاهیان از هیبت رافائل خ\*ون خوار هراس در دل هایشان رخنه کرد. مردی عظیم الجثه و بسیار تنومند با سری تهی از موی که با نقش و نگارهای عجیبی مزین شده بود و صورتی زمخت، چشمانی نافذ، ریز و کشیده که شرارت از آن بیداد می کرد، بال\*\*هایی ضخیم و پوستی تیره، در حالی که آثار زخم هایی متعدد بر صورتش نمایان بود.

شاه آنتوان در حالی که در میانه ی میدان ایستاده بود، با یک حرکت بر زین اسب پرید و رو به سپاهیان فریاد بر آورد:

-ای سربازان دلیر من؛ هیچ هراس بر دل هایتان راه مدهید که پیروزی از آن ماست. بر دشمن خ\*ون خوار بتازید و قدرتتان را به وحشی های ناچیز بنمایانید.

سپاهیان یک صدا در حالی شمشیرهای خود را به نشانه‌ی جنگ برکشیدند و بالا بردند، فریاد برآوردند:

-نبرد تا پیروزی.

\*\*\*

شیپور جنگ نواخته شد و همگی در هم آمیختند. بوی خ\*ون و سرمای سوزناک برخواست از برف، در جای جای نبردگاه، در وجود سربازان رخنه کرده بود.

رافائل فریادی از شدت خشم و هیجان جنگ و خ\*ون کشید و سوار بر اسب شبرنگش به سوی شاه آنتوان شتافت.

فرمانده زاک به مقابله با وی برخاست و پنجه در پنجه و شمشیر در شمشیر مقابل یکدیگر درآمدند. ضربه‌ای بر س\*ینه‌ی رافائل وارد آورد که از

بی‌تاثیری ضربه، حیرت کرد. رافائل خونخوار در حالی که خنده‌ای هراسناک سر داد چرخشی زد و با آرنج تنومندش به پهلوی زاک ضربه‌ی سختی وارد آورد.

شاه آنتوان در حالی که با مهارت تمام با دو شمشیر در دست با وحشیان در حال مبارزه بود، با دیدن فرمانده زاک که نقش زمین شده بود، به سرعت خودش را

به نزد وی رسانید.

برف و بوران با شدت بیشتری بر سر درّه‌ی منحوس در حال نبرد، باریدن گرفت. صدای چکاچک شمشیرها سکوت مرگبار درّه را می‌شکست و تاریکی ابرهای سیاه در آسمان بر درّه سایه انداخته بود. شاه آنتوان با سرعت از زین اسب به زیر آمد و دستان فرمانده زاک را در دستان قدرتمندش فشرد و وی را از زمین بلند کرد.

رافائل خ\*ون خوار، زنجیر بلندش را که مزین به گویی آهنین با تیغ‌های بران و متعدد بود در دستانش به گردش درآورد و درحالی که خباثت از چهره‌ی خشن و زمختش هویدا بود، زنجیر را دور سرش چرخاند و با یک حرکت به دور گر\* \* سرباز شوربختی که قصد حمله به وی از پ\* \* شت سر را داشت، حلقه ساخت و با تمام قدرت زنجیر را به سوی خودش کشید. این چنین سر از تن سرباز جدا شد و خ\*ون سرخی در هوا فوران نمود.

زمین پوشیده از برف و سپیدی آلوده به سرخی و تعفن خ\*ون سرخ سرباز گشت. رافائل با یک حرکت جسد سرباز را در دستان عظیم‌الجثه‌اش فشرد و گ\*ردن زخمی و لبریز از خ\*ون وی را به دندان کشید و مشغول نوشیدن

خ\*ون شد. شاه آنتوان و فرمانده زاک حیرت زده به شدت وحشی‌گری و خباثت شیطانی رافائل خ\*ون خوار نگریستند.

فرمانده زاک درحالی که رد صلیب مقدس را بر س\*ینه و پیشانی‌اش می‌کشید زیر لب گفت:

-یا روح القدس؛ این دیگر چه موجودیست؟ گویی از تبار دوزخیان و مرتدشدگان است.

شاه آنتوان درحالی که صورتش از شدت خشم به ک\*بودی می‌زد، رو به فرمانده زاک ل\*ب به سخن گشود:

-اکنون بنگر که چگونه روح کثیفش را به دوزخ خواهم فرستاد. نظاره بس است. سر از تنش جدا خواهم کرد و بر سر در دروازه‌های ریجینا به دار خواهم آویخت تا کلاغ‌های شوم از مغز بی‌مقدارش تناول کنند.

فرمانده زاک حیرت‌زده به سخنان شاه گوش فرا داد. رافائل که چون حیوانی وحشی صدایی غرشناک از حنجره‌اش به گوش می‌رسید، جسد سرباز را به کناری پرتاب نمود. خ\*ون از کنار ل\*\*های زمخت و کریه‌اش جاری بود که با پ\*\*شت دستش آن را کنار زده و به طرف شاه آنتوان حمله‌ور شد. زمین به



زیر گام‌های رافائل لرزیدن گرفت. شاه آنتوان با تمام قدرت به سمتش دوید و پایش را م\*حکم به سینه رافائل کوبید و چرخشی در آسمان و پیش روی رافائل زد و شمشیرش را بر صورت رافائل خ\*ون خوار فرود آورد. زخمی عمیق راه خود را از بالای ابرو تا نزدیک چانه رافائل بر جای نهاد؛ در حالی که خ\*ون از صورتش بر زمین می‌چکید، نفس‌های ممتدی از سرخشم کشید که قفسه س\*ینه‌اش بالا و پایین رفت و بخاری از شدت سرما از دهانش بیرون زد. شاه آنتوان شمشیرش را به سوی وی برکشید که رافائل زنجیر را به دور شمشیر پیچاند و با قدرت از دستان شاه به زمین انداخت. فرمانده زاک با صورتی از شدت سرما سرخ شده و ل\*\*هایی ترک برداشته، شمشیر دیگری را به سمت شاه پرتاب نمود و خود نیز از پ\*\*شت سر به رافائل حمله‌ور شد.

شاه فرصت را غنیمت شمرد و ضربه‌ی کاری، بر پای رافائل که در حال نبرد با فرمانده زاک بود وارد آورد! رافائل تنه‌ی محکمی به فرمانده زاک زده و به طرف شاه شمشیر عجیبش را که بسیار شبیه به ساطوری عظیم بود، برکشید و در حالی که نعره‌ی گوش‌خراشی سر می‌داد، شمشیر را بر پهلوی شاه فرود آورد.

فرمانده زاک با سرعت و قدرت خودش را بر پ\*\*شت رافائل سوار نمود و خنجر کوچکش را در گر\*\* رافائل فرود آورد. شاه آنتوان ل\*\*ب به خنده‌ی مرموزی گشود و شمشیرش را در یک آن در شکم رافائل فرو برد و با تمام توان چرخاند؛ رافائل در آن حال خ\*ون از کنار لبان و شکمش سرازیر شد، زنجیرش را در هوا چرخاند که همگی وحشت‌زده گامی به عقب نهداند.

شمشیر به دور پای فرمانده زاک حلقه شده بود و هراس در دل زاک هویدا گشت. شاه آنتوان با صورتی برافروخته شمشیرش را بالا برده و با تمام توان بر دست رافائل فرود آورد و دست وی را قطع نمود.

فرمانده زاک به سرعت مشغول باز کردن زنجیر از دور پاهایش شد. رافائل از شدت جراحت و د\*\*د نعره‌های خشمگین و گوش‌خراشی سر می‌داد، سپس سعی در مقاومت و نیز نابودی شاه آنتوان داشت و شمشیر ساطورمانندش را برکشید. به ناگاه شاه آنتوان سپرش را که دورتادور آن با تیغ تیز و برآن مزین شده بود، با یک حرکت برگردن رافائل فرود آورد و سرش را از تن عظیم‌الجثه و تنومندش جدا نمود.

تمامی سربازان به یکباره دست از نبرد کشیدند و سکوت مرگباری همراه با بوی خ\*ون و حس لم\*\*\*س سرمای استخوان سوزی درّه را فرا گرفت. شاه آنتوان با غرور شاهانه اش آهسته به رافائل نزدیک شد و درحالی که کلاه خود از سرش برمی داشت، سر بریده ی رافائل را بر سر شمشیرش زد و بالا برد تا همگان نظاره گر شکست وحشی ها شوند، سپس فریادی از سر غرور و پیروزی کشید. سپاهیان غرق در خوشی و سرور، طعم شیرین پیروزی به شاهشان در دل افتخار نموده و می بالیدند، سپس شمشیرهایشان را بالا برده و یک صدا فریاد پیروزی سردادند. عده کثیری از وحشیان پا به فرار گذاشتند و عده ای اسیر و مجروح گشتند.

شاه آنتوان با صلابت و ابهت بی مانندش در میان دشت به راه افتاد تا میزان تلفات سربازان گران قدرش را بررسی و نظاره کند. دشت سپیدپوش برفی، از شمار اجساد خ\*ون آلود و بعضاً دست و پا بریده و سرهای قطع شده مملو گشت و حال هر بیننده ای را منقلب می ساخت. بر چشم برهم زدنی اجساد در حال انجماد بوده و رنگ رخسارشان به ک\*بودی می زد.

شاه آنتوان ابروان خوش حالتش را درهم کشید و زیر ل\*ب به سخن آمد:

-روحتان قرین رحمت ای مردان شجاع من.

و سپس عزم بازگشت نمود. قاصدی از جانب شاه آنتوان به پادشاه سرزمین مورد حمله وحشیان فرستاده شد و خبر پیروزی سپاهیان را به گوش پادشاه رسانید. قریب به سه روز سپاهیان در دامنه‌ی دشتی وسیع اردو زده و در حال بازیابی قوای از دست رفته‌ی خویش شدند.

\*\*\*

ملکه آرماندا نور امیدی در دلش تابیدن گرفت و هر آن در انتظار آمدن منجی خود بود. خ\*ون خوار چشم سرخ درحالی که آتش از وجودش زبانه می کشید، نیزه‌اش را به سمت ملکه نشانه رفت و آماده‌ی فرو بردن نیزه‌ی جهنمی در بطن ملکه شد.

هوا بسیار تاریک و سوزناک بود. صدای زوزه‌ی شغالان، وحشتی عظیم بر دل ملکه آرماندا افزود. چشمانش را بر هم نهاد و منتظر سرنوشت شوم خود گشت.

به ناگاه در دل تاریکی و در اوج یاس و هراس حزن‌انگیز آرماندا، او آمد . آدریان درحالی که ردایی طلایی رنگ برتن داشت در دل سیاهی شب چون اختری تابناک می درخشید و خود را به یاری ملکه رسانید. صورت شفاف، زیبا

و دلفریب آدریان با چشمانی که گویی دو اختر پرنور در آن‌ها جای داشتند، مزین شده بود. به ملکه نگریست و از سلامت وی اطمینان حاصل نمود.

خ\*ون خوار چشم سرخ بر چشم برهم زدنی از نظر ناپدید گشت و سپس در پ\*شت سر آدریان تصویر شبح‌واری را نمایان ساخت. آدریان چشم‌هایش را برهم نهاد و سپس صلیبی طلایی رنگ و مزین به نام روح مقدس، همراه با نقش و نگارهای معنوی به سمت خ\*ون خوار جهنمی گرفت که اشعه تابناکی از صلیب برخاست و تمام منطقه مزبور را روشنایی بی‌مانندی بخشید.

خ\*ون خوار چشم سرخ هراسناک درحالی که چشمانش را با تمام توان برهم نهاده و دست‌هایش را نیز بر گوش‌های نوک تیزش قرار داده بود، با صدای دورگه‌ی خوفناکش نعره می‌کشید.

شبح خونخوار جهنمی بسیار ضعیف و حیران درحالی که بر زانوانش بر خاک افتاده بود، سعی در گردآوری نیروهای شیطانی خود داشت. آدریان با صلابت و آرامشی در حرکات و حالات خود، چشمانش را از هم گشود و نور طلایی رنگی از گوی‌های خورشیدسازش ساطع می‌شد، خیره به صلیب شد و قدرتی عظیم از گوی‌های طلایی رنگش بر صلیب وارد آورد و سپس با صدایی بلند وردی

خواند و با یک حرکت آن را به سمت خ\*ون خوار جهنمی گرفت. پرتوهای نور پاک و مطهر صلیب، خ\*ون خوار چشم سرخ را مانند کوره‌ای در خود سوزاند در حالی که ملکه آرماندا طاقت از کف داد و چشم‌هایش را برهم نهاد تا شاهد این نابودی بسیار دردناک نباشد.

ملکه در حالی که سوزشی در اعماق بطنش احساس می‌نمود، دستش را به زیر شکمش گرفت و آرام از تخته سنگ به پایین آمد. گرگینه مطیع و فرمان‌بردار، بلافاصله برجای ایستاد و ادای احترام نمود. آدریان با چهره‌ای مصمم و چشمانی گیرا رو به سوی آرماندا کرد و گفت:

-ملکه‌ی من، اکنون بهاری در بطنتان در حال رویدن است، باغبان و محافظ باشید.

ملکه در حالی که اشک در چشمان آبی رنگش جمع شده و آماده‌ی سرازیر شدن بود، ل\*ب به سخن گشود:

-بسیار سپاسگزارم ای آدریان بزرگ، ای جادوگر سفید. باشد که مورد عفو سرورم شاه آنتوان قرار گیری و آزادانه در سرزمینمان ریجینا روزگار خوبی بگذرانی.

سپس با قدم‌هایی تند از غار خارج شد و سوار بر اسبش به سرعت از آن جا دور شد.

ابره‌ای تیره ماه را پوشانده و تاریکی شب را دو چندان کرده بودند. ملکه آرماندا در حالی که به تاخت به سمت قصر در حرکت بود، حضور موجودی را که در پشت سر وی می‌آمد، حس کرد. به ناگاه دهانه‌ی اسب را م\*حکم در دستانش فشرد و با دلی مالا مال از ترس، با سرعت هر چه تمام‌تر راه را پیمود. ناگهان در میانه راه از پشت سر ضربه‌ای به وی وارد شد و بر زمین افتاد. سپس در حالی که از شدت د\*ر\*د به خود می‌پیچید با آشفتگی خاطر ضارب را جستجو می‌نمود و جای جای اطراف را از نظر گذراند. به ناگاه موجودی از تبار شیاطین که آتش از سرتا به پای وی زبانه می‌کشید و دندان‌های نیش بلند در صورتش نمایان بود، در مقابل چشمان آرماندا ظاهر گشت. خوف تمام وجود ملکه را دربرگرفته بود و در حالی که از شدت رعب و وحشتی بی‌مانند اندامش به لرزه افتاده بود با صلابت و پنهان کردن ترس خود فریاد برآورد:

-تو کیستی ای موجود پلید؟

برچشم برهم زدنی موجود شیطانی در پشت سرش قرار گرفت و زیر گوش  
ملکه با صدایی دورگه و زمخت که انعکاس صدایش در میان دره ترسی عظیم  
بر دل‌ها می‌نشاند به سخن آمد:

-من از فرمانبرداران شیطان بزرگ هستم و حال مامورم به نابودی جادوی  
سپید در بطن تو.

سپس خنده بلندی سر داد. ملکه خود را به کناری رساند و درحالی که از  
شدت عجز و ناتوانی نفس نفس می‌زد زیر ل\*ب زمزمه کرد:  
" -خداوندگار من رحمتی عنایت فرما و مرا از دام شیاطین در امان بدار. مرا در  
پناه خویش در برگیر ای روح القدس "  
خ\*ون خوار جهنمی غضبناک از زمزمه آرماندا به سوی وی نظری افکند و  
زیر لب غرید:

-حالا خواهی دید که چطور فریادرسی نخواهی داشت و اسیر خواسته‌ی  
سرورم خواهی شد.

ملکه قدمی به عقب نهاد و درحالی که لبانش از شدت رعب و وحشت می‌لرزید  
به دنبال راه چاره‌ای دست بر بطن خویش گذارد.



به ناگاه دردی سراسر وجودش را فراگرفت و مرجع آن از بطن وی  
برمی خواست. صدایی آرامش بخش درون ذهنش طنین انداز شد:

- مایوس نباش ای آرماندا! آدریان خواهد آمد. هراس به دل راه مده و مگذار  
شیطان بذر یاس و ناامیدی و ترس را بر دلت بنشانند.

ملکه از شدت حیرت دست بر د\*ه\*ه\*ان خود گذارد و تمامی این حالات در  
چشم برهم زدنی به وقوع پیوسته بود.

دویل چشمانش را بر هم نهاد و آماده نابود ساختن ملکه و معجزه‌ای در بطن  
وی شد.

فرمانده زاک به سرعت مشغول باز کردن زنجیر از دور پاهایش شد. رافائل  
در حالی که از شدت جراحت و د\*ر\*د نعره‌های خشمگین و گوش خراشی  
سرمی داد، سعی در مقاومت و نیز نابودی شاه آنتوان داشت و شمشیر ساطور  
مانندش را برکشید. به ناگاه شاه آنتوان سپرش را که دور تا دور آن با تیغ تیز و  
بران مزین شده بود با یک حرکت برگردن رافائل فرود آورد و سرش را از تن  
عظیم‌الجثه و تنومندش جدا نمود.

تمامی سربازان به یکباره دست از نبرد کشیدند و سکوت مرگباری همراه با بوی خ\*ون و حس لم\*\*\*س سرمای استخوان سوزی دره را فرا گرفت. شاه آنتوان با غرور شاهانه‌اش آهسته به رافائل نزدیک شد و درحالی که کلاه خود از سرش بر می‌داشت، سر بریده‌ی رافائل را بر سر شمشیرش زد و بالا برد تا همگان نظارگر شکست وحشی‌ها شوند سپس فریادی از سر غرور و پیروزی کشید. سپاهیان غرق در خوشی و سرور طعم شیرین پیروزی به شاهشان در دل افتخار نموده و می‌بالیدند سپس شمشیرهایشان را بالا برده و یک صدا فریاد پیروزی سر دادند. عده کثیری از وحشیان پا به فرار گذاشتند و عده‌ای اسیر و مجروح گشتند.

شاه آنتوان با صلابت و ابهت بی‌مانندش در میان دشت به راه افتاد تا میزان تلفات سربازان گران قدرش را بررسی و نظاره کند. دشت سپیدپوش برفی، از شمار اجساد خ\*ون آلود و بعضاً دست و پا بریده و سرهای قطع شده مملو گشت و حال هر بیننده‌ای را منقلب می‌ساخت. بر چشم برهم زدنی اجساد در حال انجماد بوده و رنگ رخسارشان به ک\*بودی می‌زد.

شاه آنتوان ابروان خوش حالتش را درهم کشید و زیر ل\*ب به سخن آمد:

-روحتون قرین رحمت ای مردان شجاع من.

و سپس عزم بازگشت نمود. قاصدی از جانب شاه آنتوان به پادشاه سرزمین مورد حمله وحشیان فرستاده شد و خبر پیروزی سپاهیان را به گوش پادشاه رسانید. قریب به سه روز سپاهیان در دامنه دشتی وسیع اردو زده و در حال بازیابی قوای از دست رفته خویش شدند.

ملکه آرماندا نور امیدی در دلش تابیدن گرفت و هر آن در انتظار آمدن منجی خود بود. خ\*ون خوار چشم سرخ درحالی که آتش از وجودش زبانه می کشید، نیزه اش را به سمت ملکه نشانه گرفت و آماده فرو بردن نیزه‌ی جهنمی در بطن ملکه شد.

هوا بسیار تاریک و سوزناک بود. صدای زوزه‌ی شغالان، وحشتی عظیم بر دل ملکه آرماندا افزود. چشمانش را بر هم نهاد و منتظر سرنوشت شوم خود گشت.

به ناگاه در دل تاریکی و در اوج یاس و هراس حزن‌انگیز آرماندا، او آمد. آدریان درحالی که ردایی طلایی رنگ بر تن داشت در دل سیاهی شب چون اختری تابناک می درخشید و خود را به یاری ملکه رسانید. صورت زیبا و

دلفریب آدریان با چشمانی که گویی اخترانی پر نور در آن‌ها جای داشتند، مزین گشته بود. به ملکه نگریست و از سلامت وی اطمینان حاصل نمود.

خ\*ون خوار چشم سرخ بر چشم برهم زدنی از نظر ناپدید گشت و سپس در پ\*شت سر آدریان تصویر شب‌واری را نمایان ساخت. آدریان چشم‌هایش را برهم نهاد و سپس صلیبی طلایی رنگ و مزین به نام روح مقدس، همراه با نقش و نگارهای معنوی به سمت خ\*ون خوار جهنمی گرفت که اشعه تابناکی از صلیب برخاست و تمام منطقه مزبور را روشنایی بی‌مانندی بخشید.

خ\*ون خوار چشم سرخ هراسناک درحالی که چشمانش را با تمام توان برهم نهاده و دست‌هایش را نیز بر گوش‌های نوک تیزش قرار داده بود، با صدای دورگه خوفناکش نعره می‌کشید.

شبح خ\*ون خوار جهنمی بسیار ضعیف و حیران درحالی که بر زانوانش بر خاک افتاده بود، سعی در گردآوری نیروهای شیطانی خود داشت. آدریان با صلابت و آرامشی در حرکات و حالات خود، چشمانش را از هم گشود و نور طلایی رنگی از گوی‌های خورشیدسازش ساطع می‌شد، خیره به صلیب شد و قدرتی عظیم از گوی‌های طلایی رنگش بر صلیب وارد آورد و سپس با صدایی بلند وردی

خواند و با یک حرکت آن را به سمت خ\*ون خوار جهنمی گرفت. پرتوهای نور پاک و مطهر صلیب، خ\*ون خوار چشم سرخ را مانند کوره‌ای در خود سوزاند درحالی که ملکه آرماندا طاقت از کف داد و چشم‌هایش را برهم نهاد تا شاهد این نابودی بسیار دردناک نباشد.

ملکه نفس نفس زنان، چشم‌های اشکبارش را از هم گشود و به یک‌باره خود را در آغوش آدریان افکند و درحالی که از شدت ترس می‌لرزید ل\*ب به سخن گشود:

-ای آدریان ای منجی من، حالا که چون من و فرزند در بطنم رو از شرارت جهنمیان خ\*ون خوار نجات دادی مرید تو خواهم شد، حالا ای پناه من تو سرور سروران منی.

آدریان با چهره‌ای جدی و آرام دست نوازشی بر گیسوان طلایی‌رنگ آرماندا کشید و با صدایی دلنشین و آرامش بخش زمزمه کرد:

-بانوی من، لطف شما بسیار، حالا زمان تعلل نیست. بدون توقف به سوی قصر برید و چون خودتون رو از مهلکه بدر ببرید. من نگهبانانی رو برای حفاظت از

شما همراهتون می فرستم. دلتون رو قوی کنید که شما مادر دختری قدرتمند خواهید شد که دشمنان در حال یافتن راهی برای نابودی اون خواهند بود.

سپس دستانش را از یکدیگر باز نمود و قدمی به عقب گذاشت و سپس در حالتی روحانی فرو رفته و وردی عجیب را با چشمانی بسته خواند. در چشم برهم زدنی دو بانوی بسیار زیبا و سپیدپوش در مقابل دیدگانشان ظاهر گشت.

ملکه با نگاهی مضطرب به آنان نگریست.

-ملکه من؛ این دو از تبار پری زادگان هستند و بسیار در امور محافظت دانا . شما رو به این ها خواهم سپرد، که خدمتگزارانی وفادار و خوب هستند.

سپس دو پری زاده در مقابل ملکه سر تعظیم فرود آورده و یک صدال\*ب به سخن گشودند:

-ملکه و فرزند والامقام به سلامت باد. در خدمتگزاری فروگزار نخواهیم کرد.

ملکه لبخند زیبایی زد و سوار بر اسبش شد و رو به آدریان نگاه تشکر آمیزی کرد و به تاخت به سمت قصر حرکت کرد.

پری زادگان نیز سر تعظیمی در مقابل آدریان فرود آورده و در سپیده دم صبح که آفتاب در حال روشنایی بخشی بر سیتیره زمین بود آهنگ تاختن سر دادند و به دنبال ملکه به راه افتادند.

ماه‌ها از رفتن سپاهیان ریجینا به منظور مقابله با دشمنان می‌گذشت در حالی که آفتاب در پس ابرها پنهان می‌شد و ماه کم کم رخ می‌نمایاند و زمین را تاریکی شب در برمی‌گرفت. پسرکی از خدمتکاران دوان دوان به محل استراحت ملکه آرماندا داخل شد و با شعف فریاد برآورد:

-بانوی من، بانوی من، مژده بدید که خبری بسیار مسرت بخش براتون آوردم. ملکه در حالی که بر تخت زیبایی به رنگ سرخ تکیه زده بود و دانه‌های انگور یاقوتی رنگ خوش طعمی را در دهان می‌گذاشت، با شکم متورمش در جای خود بی حرکت ماند و آرام و بهت زده زمزمه کرد:

-چه خبری می‌تونه من رو سر شوق بیاره جز این که پادشاه قلبم سرورم آنتوان به خونه برگرده؟

پسرک خنده کنان ل\*ب به سخن گشود

-بله بانوی من، ایشون با صلابت و شکوه، سرزمینمون رو به قدوم مبارک  
خودشون مفتخر کردن. بشتابید بانوی من بشتابید.

ملکه بهت زده درحالی که چشمانش از اشک شوق لبریز شد ندیمه اش را صدا  
زد.

پری زادگان به سرعت به اتاق ملکه وارد شدند و لباسی زیبا و سبزرنگ که از  
سنگ های زینتی و درخشان بسیاری پوشیده شده بود را در مقابل ملکه  
آرماندا قرار دادند. ملکه با شعف خاصی شروع به پوشیدن لباس فاخر خود  
کرد. موهای طلایی رنگش را با تاج سلطنتی زیبا و درخشانی زینت دادند و  
زیبایی نفس گیر آرماندا دوچندان گشت و مورد تحسین پری زادگان قرار  
گرفت.

شیبورها به صدا درآمد و سورچی فریاد برآورد:

-ای مردمان ریجینا بشتابید که قدرت مطلق جهانیان باشکوه و جلال وافر  
قدم در سرزمینشون گذاشتن، سرورم آنتوان با لشکریان پیروز به آغوشمون  
برگشتن بشتابید.



در میان هلهله، شادی و رقص و پای کوبی مردم، سربازان پادشاه با ابهتی مثال زدنی سوار بر اسب‌هایشان با صلابت در حال عبور و حرکت به سمت قصر شدند. مشعل‌ها تمامی معابر را روشنایی بخشیدند و مردمان سرزمین ریجینا مشعوف و رقصان سپاهیان را همراهی نمودند.

شاه آنتوان با صورتی جدی و در عین حال لبخند کم‌رنگی از سرغرور و قدرت برای مردمان سرزمینش دست تکان می‌داد.

در مقابل دروازه‌های قصر ایستادند. تمامی وزیران و قصرنشینان به استقبال شاه به انتظار ایستاده بودند. صدای هیاهو و هلهله مردمان به گوش می‌رسید شادمانی بسیار نمودند.

شاه آنتوان با ابروانی گره کرده و نگران به دنبال ملکه آرماندا همه‌ی حضار را از نظر گذراند. در میان جمع حاضر دو بانوی سپیدپوش نظر وی را به خود جلب نمود و با تعجب به آنان نگریست.

بانوانی بسیار زیبا رو با صورت‌هایی درخشان و چشمانی نافذ که گیسوان کمند آنان چشم‌ها را خیره می‌ساخت و معصومیت نگاهشان آرامشی بی‌مانند را در وجود هر بیننده‌ای برمی‌انگیخت. به ناگاه هر دو از یکدیگر فاصله گرفتند و

ملکه آرماندا با زیبایی نفس‌گیرش درحالی که سر به زیر با دستانی گره کرده بر روی شکم متورمش ایستاده بود، حیرت و آتش شوق را در دل شاه آنتوان برافروخت.

شاه آنتوان به سرعت از اسب پایین پرید و به سمت آرماندا با قدم‌هایی تند شتاب کرد. در مقابل وی ایستاد سپس درحالی که حریر صانه بانوی زیباییش را از نظر می‌گذراند، چشمانش مجذوب شکم متورم آرماندا شد.

شاه آنتوان وی را در آغوش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-بانوی زیبای من آرماندا، حالا که تو رو در آغوش کشیدم، آرامشی بی‌مانند بر وجودم حکم فرما شد. بانوی من، بسیار خرسندم که پروردگار کودکی به ما پیش‌کش کرده، روح مقدس محافظ دل‌بندمون و بانوی زیبای من به سلامت باد.

سپس ب\*وسه‌ای عمیق با چشمانی بسته بر روی موهای خوشبوی آرماندا نشانده و نفسی عمیق کشید.

-سرورم، پادشاه قلبم، دلتنگی من رو احاطه کرده بود و ملالی جز دوری شما  
من رو آزرده خاطر نمی کرد. حالا که کودکی رو در بطنم پرورش میدم، بسیار  
امیدوار و مسرورم که ما رو با قدم مبارکش حیاتی دوباره ببخشه.

\*\*\*

مقدمات جشن پیروزی مهیا گشت و در محوطه قصر بر سر میزهای چوبی با  
کنده کاری های بسیار زیبا و چشمگیر غذاهای لذیذ و نو\*\*\*شی\*\*\*دنی های  
بسیاری چیده شد. میهمانان در حال معاشرت و خوشی و نوشیدن بودند.  
ملکه بر تخت سلطنتی خود جلوس نموده بود و درحالی که دلش از بازگشت  
آنتوان مالا مال از خوشی بود به مراسم باشکوه شاه آنتوان نظر می افکند.  
شب زیبایی بود. قرص کامل ماه در آسمان سیه گون و پراختر سرزمین ریجینا  
می درخشید. اشراف زادگان و قصرنشینان جملگی به شادی و سرور مشغول  
بودند و جام های زرین خود را از نو\*\*\*شی\*\*\*دنی گوارا پر نموده و  
دستهایشان را بالا برده و یک صدا به سلامتی شاه قدرتمندشان فریاد شادی  
بر آوردند و نوشیدند.

به ناگاه غرشی عجیب از آسمان رعب را در دل ها فرونشاند و تمامی مشعل ها  
در اثر وزش بادی شدید و غیرمنتظره خاموش شد. کلاغ های بسیاری به طرز

عجیبی بر سر میهمانان حمله‌ور شدند. صدای ناله‌های از سر ترس بانوان و فریادهای مردان و آشفتگی مراسم در حالی که هر کس در جستجوی مامنی امن می‌گشت، فضای رعب‌انگیز و آشفته‌ای را به وجود آورد. صدای رعب‌انگیز کلاغ‌های شوم که وحشیانه بر سر میهمانان بخت برگشته حمله‌ور شده بودند، هراسی عظیم در دل‌ها نشانید. شاه آنتوان با حیرت در حالی که قفسه سینه‌اش از شدت اضطراب و خشم بالا و پایین می‌رفت، به پیشامد غیرمنتظره‌ی اخیر می‌نگریست که از بین سیاهی و ازدحام کلاغان شوم و صدای کرکننده غرشی از آسمان سیاه که درآمیخته با ناله‌ها و فریادهای از سرترس میهمانان شد، مردی با هیبت بسیار و سیاه‌پوش در حالی که چهره‌ی وی پوشیده از تاریکی مطلق بود و زنجیرهای گداخته‌ای در دستانش قرار داشت در مقابل دیدگان حضار ظاهر گشت.

مردی با ظاهری بسیار هولناک و احاطه شده توسط پلیدی، قدم بر مجلس پادشاه گذارد و به یکباره تمامی کلاغان شوم بر فراز سرش طواف‌وار در حال پرواز شدند.

ملکه آرماندا با ترسی بی‌مانند به سختی از جای برخاست و درحالی‌که بدنش به رعشه افتاده بود، رو به پری‌زادگان با لبانی لرزان و صورتی پوشیده از دانه‌های درشت عرق زمزمه کرد:

-من رو به نزد پادشاهم ببرید.

پری‌زادگان در چشم برهم زدنی ملکه را غیب نموده و در یک آن بر صندلی قدرتش در مراسم ظاهر ساختند. همه حضار فریادی از شدت حیرت برکشیدند و تعدادی از بانوان از شدت ترس و فشار وارده بیهوش گشتند. شاه آنتوان درحالی‌که بسیار متعجب و حیران می‌نمود، به سمت ملکه شتاب کرد. آرماندا درحالی‌که بسیار بی‌رمق و نالان بود، خود را در آغوش شاه آنتوان افکند و صورت زیبایش را با دستانش پوشاند.

صدای عجیب و بسیار بلند و خوفناک مرد سیاه پوش به گوش همگی رسید:

-ای انسان‌های پست، اراده من حکم‌فرمای ظلمت بر اینه تا کودکی آفریده از جادو که قدم‌های شومش رو بر سیتراهی رقت‌بار زمین خواهد گذاشت، نابود و از نبردی هولناک جلوگیری کنم.

همگی درحالی که از شدت رعب و وحشت به فرمانروای ظلمت می‌نگریستند، متوجه از حال رفتن ملکه آرماندا در آغوش شاه آنتوان شدند.

دو پری زاده شمشیرهای درخشان و عجیب با نقش و نگارهای چشم‌نواز خود را برکشیدند و درحالی که بال‌های بسیار زیبای آنان نمایان شد، به طرف فرمانروای شیطانی حمله‌ور شدند.

پری‌زادگان بال‌های سپید و بسیار زیبای خود را گشودند و بر بالای سر حضار به پرواز درآمدند؛ درحالی که همگی حیرت‌زده به زیبایی دلفریب آنان خیره می‌نگریستند. ناگهان ابرهای تیره آسمان سیاه را پوشانید و رعد و برق عظیمی پهنای آسمان را شکافت.

با تمام قدرت شمشیرهای درخشان خود را به سمت فرمانروای ظلمت برکشیدند که وی زنجیرهای گداخته‌اش را در بالای سرش چرخاند و به ناگاه بر زمین وارد آورد و آتشی بسیار گسترده بر سطح زمین زبانه کشید.

پری‌زادگان فریادها کشیدند و از شدت هراس برفروخته شدن آتش، غیب شده و در کنار آرماندا ظاهر شدند. بانو آرماندا گوشه‌ی چشمانش را باز نمود و به فضای آشفته اطرافش با حیرت نگریست. شاه آنتوان درحالی که از شدت

خشم می لرزید، خود را به آنان رسانید و زیر ل\*ب با قدرت سخنانش را ادا نمود:

-ملکه رو به جای امنی ببرید و از ایشون محافظت کنید. برید، عجله کنید. پری زادگان تعظیم نموده و بال‌های خود را به دور ملکه آرماندا حلقه کردند و در یک آن از نظرها ناپدید شدند.

پادشاه ظلمت خشمگین و غضبناک، زنجیر گداخته‌ی خود را به طرف شاه آنتوان پرتاب نمود و به دور مچ پایش حلقه ساخت و با تمام قدرت به سمت خود کشید. همگی میهمانان در گوشه‌ای از محوطه مخفی شده بودند و در حال دعا و درخواست یاری از پروردگار خود بودند.

شاه آنتوان که غافلگیر شده بود، م\*حکم بر زمین افتاد و در یک آن زنجیر را از دور مچ پایش باز نمود که در اثر گداخته‌گی زنجیر، زخم سوختگی عمیقی بر جای گزارده شده بود؛ سپس شمشیر خود را برکشید و به سمت اهریمن حمله ور شد.

تمامی سربازان سلحشور به طرف آنان شتافتند تا شاهشان را حمایت نمایند. اهریمن با صدای دورگه و گوش خراشش که هراس را بر دل‌ها می‌نشاند، رو به

کلاغی شوم وردی خواند. به ناگاه تمامی کلاغان شوم دیوانه‌وار برفراز آسمان تیره‌ی ابری، دوران‌وار به پرواز درآمده و صدای منحوسشان گوش‌ها را می‌آزرد.

سپس در میان گردباد پدید آمده در محوطه، ارتش عظیمی از سربازان شی\*\*\*طان در مقابل دیدگان همه ظاهر شدند. سربازانی تماماً سیاه پوش با اندام‌هایی کشیده و تنومند که همگی علامت عجیبی بر س\*\*\*ی\*نه‌های برهنه‌شان مهر شده بود و ردای سیاهی بر تن داشتند. چشم‌هایی که از پلک زدن عاجز بود و رگه‌هایی از سرخی خ\*\*\*ون درون آن‌ها هویدا بود. دندان‌های نیش بلند و صورت‌هایی که زیبایی جنون آمیزی را در برداشت. شاه آنتوان حیرت‌زده به خیل عظیم سپاه شیاطین نگریست و عمیقاً در فکر چاره فرو رفت. ناگهان پادشاه ظلمت ل\*\*\*ب به سخن گشود:

-ای انسان حقیر! دوران حکومت مفلوکت به پایان رسیده. حالا زمین رو با قدرت شیطانی خودم فرمانروایی خواهم کرد و انسان‌ها رو چون بردگانی پست به کار خواهم گرفت.



شاه آنتوان درحالی که نفس‌های غضبناکی می‌کشید و قفسه سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت، از بین دندان‌های کلید شده‌اش خشمگین غرید: -ای شیطان پلید! بسیار اقبال بلندی داری که از نیروهای غیبی برخوردار، به میدان بیا تا مثل تفاله‌ای پست تو رو در بین دستان پرقدرتم خرد و نابود کنم.

فرمانده زاک به سرعت خود را به شاه رسانید و زیر گوش وی زمزمه کرد -شاه من! سربازان آماده نبرد هستن، دستور حمله بدید تا بر شیاطین بتازیم. در چشم بر هم زدنی ملکه خود را در سرزمینی ناشناخته در میان آسمان‌ها یافت، سرزمینی بر فراز پرتگاهی عظیم سرتاسر پوشیده از درختان تنومند و زیبا و دشت‌های وسیع، صدای پرندگان خوش‌آواز گوش‌ها را نوازش می‌داد و زیبایی آبشاری سرازیر از دل کوه چشم‌ها را جلا می‌بخشید. پری‌زادگان تعظیم‌وار سر فرود آورده و ورود ملکه را به سرزمین پریان خوش آمد گفتند.

ملکه آرماندا حیرت زده و مبهوت به زیبایی مطلق اطرافش می‌نگریست که به ناگاه یاد موقعیت خطرناک شاه دل‌بندش در نظرش نقش بست و خاطرش را

بسیار مشوش ساخت. بازوانش را در آغوش کشید و سپس اشک‌های مرواریدسانش بر گونه‌هایش چکید. پری‌زادگان وی را به طرف قصری در میانه درختان رهنمون ساختند.

قصری با نمای سپید و درخشان که عظمت و شکوه شاه پریان را به رخ هر بیننده‌ای می‌کشید. ملکه آرماندا در حالی که در بهت و حیرت فرو رفته بود با قدم‌هایی سست به سمت قصر سرزمین پریان پیش رفت.

پادشاه پری‌زادگان مردی بلندقامت و تنومند با موهای طلایی رنگ و چشمانی که همچون اختری تابناک می‌درخشید. ردایی نقره‌فام بر تن داشت و لبخند آرامش بخشی بر لب‌هاش که قلب آرماندا را تسلی می‌بخشید. سپس در چشم بر هم زدنی در مقابل دیدگانشان ظاهر گشت.

\*\*\*

ظلمت و شراره‌های شوم خباثت بر سرزمین ریجینا سایه افکنده بود. در میان دیوارهای قصر، شاه آنتوان با عده‌ی کثیری از سربازان دلاور خود در برابر ارتش منحوس یاران شیطان مقابله نمود و عزم جنگ داشت.

سپس با اقتدار شاهانه‌اش رو به سربازان سرزمینش ریجینا فریاد زد:

-ای دلیرمردان سرزمین ریجینا! حالا که ارتش شرور شیاطین به سرزمینمون نفوذ کرده و قصد تصاحب و حکمرانی بر مردمانمون رو داره، بر اون‌ها بتازید و قدرت خودتون رو بر جادوی پست اون‌ها نمایان کنید. به یاری روح‌القدس پیروزی متعلق به ماست.

صدای هیاهوی سربازان شیطان، هراس را در دل‌ها فزونی بخشید و کلاغان شوم بر فراز سرهایشان در حال پرواز و آواز منحوس خود بودند! پادشاه ظلمت رو به شاه آنتوان ل\*ب به سخن گشود:

-ای انسان مفلوک! تسلیم قدرت لاینتهی یاران شیطان باش، تا که بخشیده بشی و فرمانروایی ریجینا رو که زیر سیتره قدرت شیاطین اداره خواهد شد، به تو برگردونیم.

شاه آنتوان خنده‌ی بلندی سرداد و درحالی که شمشیرش را بالا گرفته و آماده نبرد بود، فریاد زد:

-گزافه گویی بسه‌ای موجود پلید! جلو بیا تا ارتش شیطانیت رو با برق شمشیر برانم به نابودی بکشونم.

سربازان ریجینا به وجد آمده و یک صدا فریاد جنگ سر داده و شمشیرها را بر سپرهایشان کوبیدند.

پادشاه شیاطین به سمت شاه در حرکت شد و زمین به زیر گام‌های وی به لرزه درآمد. نفس‌ها در سینه مبحوس گردید و چشم‌ها در پی حرکتی از فرمانروای شیاطین خیره گشت.

صدای شیپور جنگ، نقطه آغاز نبردی سهمگین شد و دو سپاه به شدت در هم آمیختند.

صدای رعد و برق عظیمی آسمان را شکافت و بارانی سیل آسا شروع به باریدن نمود. فرمانروای شیاطین به سمت شاه آنتوان گام برداشت و درست رو در روی وی ایستاد. شاه آنتوان درحالی که از شدت غضب نفس‌های تندی می‌کشید، با غرور شاهانه‌ی خود که حاصل فتوحات فراوان وی در نبردها بود؛ به سمت

فرمانروای شیطان حمله‌ور شد و شمشیر خود را بر سر وی فرود آورد، به ناگاه فرمانروای شیاطین که بی حرکت برجای خویش ایستاده بود، در یک آن لبه‌ی تیغ شمشیر را در دست گرفت. به ناگاه آتش از دستانش زبانه کشید و شمشیر

را گداخته نمود. در همان حال قطرات درشت باران، آتش زبانه کشیده از اصابت دستان شیطان و شمشیر را با متصاعد کردن دودی خنثی نمود. همگی سربازان در هم آمیخته و در حال سلاخی سربازان دشمن بودند، بوی خ\*ون و نم خاک باران خورده و سیراب از خ\*ون مشام‌ها را می‌آزرد، باران و خ\*ون در هم آمیخته و تمام شهر را گلگون کردند.

شیطان تنها کافی بود تا کف دست راستش را بر سینه آن‌ها گذارده تا دیوانه و مجنون گردند و سینه خود را شکافته و قلب خود را از سینه بیرون آورند. واقعه‌ای هولناک که تاثیر قدرت خبیثانه‌ی شیطان بر خودکشی که گناهی بس نابخشودنی بود را نشان می‌داد. به ناگاه شمشیر را در دستان برافروخته‌اش فشرد و آرام رو در روی شاه آنتوان قرار گرفت، دست راستش را بر سینه‌ی شاه آنتوان که مسخ شده به وی می‌نگریست گذاشت و با صدای بلند وردی خواند و سپس دستش را با تمام قدرت بر سینه شاه فشرد و رها نمود.

سپس با خنده کریه خود که طنین گوش خراش و خبیثش آسمان و زمین را در بر گرفت به نظاره‌ی اعمال غیرارادی آنتوان ایستاد.

شاه آنتوان درحالی که رگه‌های بسیار کثیر و سرخ رنگی در چشمانش هویدا شد، از قدرت پلک زدن محروم گشته و خیره به نقطه نامعلومی شمشیر تیز و برانش را بر کشید و دستانش بی‌اراده و مسخ شده بالا رفته و با تمام قدرت در سینه‌اش فرو کرد.

قطرات باران که اکنون به طرز وحشتناکی بر سر همگان باریدن گرفته بود و رعد و برق عجیبی فضای تاریک و خفقان آور ریجینا را روشنایی بخشیده و رعب و دلهره را در دل‌ها می‌نشاند از سر و صورت بسیار جذاب شاه آنتوان می‌چکید.

با خشونت غیرقابل تصور سینه‌ی خود را شکافت درحالی که بر زانوان خود به خاک افتاد و آب باران جمع شده بر زمین به بالا پرتاب شد. خ\*ون سرخ و غلیظ شاه آنتوان با قطرات سرد باران در هم آمیخت و زمین را سرخ رنگ نمود. به ناگاه تصویری از صورت معصومانه و پاک جادوگر سفید در نظرش نقش بست و خود واقعی‌اش که در ذهن مبحوس گشته و اسیر طلسم شیطان شده بود بسیار نادم و پشیمان شد.

دستش را در سینه فرو برده و قلبش را بیرون کشید و در یک آن جان از تن شاه بدر شد و همگی سربازان در بهت و سکوت درحالی که هراس سرتاسر وجودشان را فراگرفته بود؛ برجای خود بی حرکت ایستادند. شیطان خنده بلندی سر داد و کلاغان شوم بر فراز سرش طوافوار به پرواز درآمدند. رو به همگی سربازان فریاد برآورد:

-فرمانروایی شیاطین بر زمینیان را اکنون آغاز خواهیم نمود و هیچ جنبنده‌ای حق سرکشی و نافرمانی از قدرت بی‌کران ما را نخواهد داشت. ملکه آرماندا درحالی که آشفتگی خاطرش را مکدر ساخته و رو در روی ورودی قصر پریان ایستاده بود، دلش مالمال از دلهره و غمی غیرمنتظره و الهام یافته، شده بود.

پادشاه پریان به همراه ندیمه‌ها و شاهزادگان بر زانوانشان تعظیم‌وار نشستند و سرهایشان را به منظور تکریم برای قدرت ملکه آرماندا پایین افکندند.

-ملکه به سلامت باشن! حالا وفاداری این بندگان حقیر رو پذیرا باشید بانوی من. گوهری که در بطنتون می‌پرورونید از برگزیدگانه و فرمانروای جهانیان در تقدیرش نقش بسته.

ملکه با صدایی لرزان ل\*ب به سخن گشود:

-بلند شید ای پادشاه پریان! حالا که سرورم آنتوان در دردسری بزرگ گرفتار شده، یاری کنید تا بر شیاطین بتازیم و از قدرت شاهمون مقتدرانه حمایت و حفاظت کنیم.

شاه پریان درحالی که یاس و ناامیدی در چهره‌اش هویدا گشت، رو در روی ملکه ایستاد و درحالی که در عمق چشمان وی خیره می‌نگریست آرام ل\*ب زد:

-تاسفات من رو پذیرا باشید بانوی من! حالا که قدرت شیطان سر به فلک کشیده و تاریکی بر روشنایی چیره شده، شاه آنتوان توسط طلسم خبیثانه شیطان گرفتار شده و جون خودش رو مسخ شده از تن بدر برده. بانوی من صبرتون پاینده باشه.

\*\*\*

درحالی که ظلمت و تاریکی بر سرزمین ریجینا سایه افکنده بود، فرمانروای شیطانی حکمرانی خود را بر مردمان شوربخت آغاز نمود.

یاس و ناامیدی و خفقانی بسیار، دل‌های مردمان را مالمال ساخت و شکنجه‌های سربازان پادشاه تاریکی، آنان را ملول و رنجور نمود.



در میان دیوارهای قصر، فرمانروای شیطانی بر تخت قدرت خود جلوس نموده بود. فرمانده زاک درحالی که از شدت جراحت و خونریزی بسیار به سختی راه می‌رفت به پیشگاه شیطان آورده شد. سربازی بلند قامت وی را با خشونت تمام بر زمین و در پایین پای شیطان افکند.

پادشاه شیطانی خنده‌ی وهم برانگیزی سر داد و سپس رو به فرمانده زاک

ل\*ب به سخن گشود:

-ای انسان پست و حقیر! نگاه کن چطور در پیشگاه ما به خاک و خ\*ون

افتادی! تحت فرمان من باش تا چون بی‌مقدارت رو بر تو ببخشم و فرماندهی سپاهیان قدرتمندم رو به تو واگذار کنم.

فرمانده زاک خ\*ون جمع شده در دهانش را به سوی شیطان پرتاب کرد و با

لبخندی که نشان از عزت نفس و اعتماد به راه راستین وی داشت ل\*ب به

سخن گشود:

-ای شیطان منفور! مرگ در راه روشنایی رو بر زندگی مملو از خباثت ترجیح

خواهم داد، عاقبت تو در آتش کینه روح مقدس خواهی سوخت. بنشین و نگاه

کن چطور تباه خواهی شد و لشکریان پست و خ\*ون خوارت به یاریت نخواهند  
اومد.

سپس خنده بلندی سرداد. شیطان که به شدت غضبناک گشته و تمام

وجودش را لرزشی از سر خشم فرا گرفته بود فریاد بر آورد:

-ساکت شو! تو رو به چنان مرگی دچار خواهم کرد که تصورش در نظرها  
نگنجه! چنان دردناک که بندبند وجودت به التماس بخششی از جانب من  
فریاد بزنه .سرباز؟

فرمانده زاک چشمان خسته‌اش را بر هم نهاد و رد صلیبی بر شانه و پیشانی  
خود کشید و در دل از پروردگارش طلب عفو و یاری و استقامت نمود.

سربازی قوی هیکل درحالی که بالاتنه‌ای برهنه داشت و همچون سایر سربازان  
شیطان، علامتی عجیب بر سینه‌اش حک شده بود، قدم در پیشگاه شیطان

گذارد و سپس سر تعظیم فرود آورد و به سخن درآمد:

-سرورم خدمتگذار تون آماده‌ی جان فشانیه. امر کنید تا اجرا کنم.

-این موجود حقیر را به مسلخ‌گاه ببر و جون از تن بی‌مقدارش به در کن! چنان

شکنجه‌ای که دل

آسمان‌ها و زمین رو خ\*ون افشان کنه زود زود.

سرباز با قدم‌های تند به سمت فرمانده زاک به راه افتاد و همچون پر کاهی وی را از زمین بلند و سپس بر دوش کشید.

فرمانده بی حال، در حالی که قلبش از یاس و ناامیدی مالا مال گشته بود، ندیمه ماری را که در کنار ستونی قطور در میانه قصر مسخ شده ایستاده بود،

نگریست در حالی که آشفته حال به عاقبت کار وی نظارگر بود و اشک‌های

مرواریدسانش بر گونه‌های گلگون وی جاری بود. فرمانده زاک با بستن

چشم‌هایش و سپس نگاهی آرامش بخش ندیمه ماری را تسلی خاطر بخشید و سپس تسلیم سرنوشت شوم خود گشت.

فرمانده زاک را بر تخته سنگی عظیم گذارده و دست‌ها و پاهایش را در بند

کردند. نگاهی به آسمانی که اکنون گرگ و میش بود افکند و دلش از آرامشی

عجیب مملو گشت. در یک آن سرباز جلاد شیاطین با ساطوری عظیم بر بالای

سرش قرار گرفت و دستش را به منظور وارد نمودن اولین ضربه بالا برد سپس

با تمام قدرت بر میچ دست راست فرمانده فرود آورد و صدای نعره‌های از سر

د\*ر\*د وی دل‌های پاک نهاد را از غمی بی‌پایان مملو ساخت. در حالی که

چشمانش از اشک و رگه‌های خ\*ون مملو گشته بود به تندی نفس نفس می‌زد. جلاد ضربه دیگری بر دست چپ وی وارد آورد، ندیمه ماری بغض بنشسته در گلویش را با صدای جیغ خفه‌ای رها نمود و قلبش از شدت خشونت وارده بر پیکر فرمانده زاک دل‌بندش شرحه شرحه گشت. سپس چهار سرباز زنجیرهای بسته به دست و پای فرمانده را م\*حکم نموده و به دستگاه شکنجه متصل نمودند. در یک آن زنجیرها کشیده شد و بندبند وجود فرمانده از یکدیگر جدا گشت. صدای فریاد جگرسوز وی قلب آسمان‌ها را شکافت و به گوش ملائک رسید. ندیمه ماری از شدت فشار روانی وارده بیهوش گشت و نقش بر زمین شد.

در میان قصر سپید و الماس‌گون پری‌زادگان، ملکه در میان اتاقی بسیار باشکوه بر تخت نقره‌فامی در بستر بیماری خود آرمیده بود. شاه پریان آرام از اتاق خارج گشت و رو به ندیمگان بانو آرماندا به سخن آمد:

-مبادا از مرگ دهشتناک فرمانده زاک سلحشور چیزی به ملکه بگین که حال پریشان ایشان بار دیگه آشفته خواهد شد. ایشان رو به حال خودش بگذارید

تا با پروردگارش خلوت کنه، شاید که مرگ همسر دلبندهش را تاب بیاره و

نارسیس رو در جهت اهداف سرنوشت درخشانش یاری و سوق بده.

دو پری زاده سرهای خود را به منظور فرمان برداری به زیرافکندند و یک صدا

ل\*ب به سخن گشودند:

-امر، امر شماست سرورم.

به ناگاه صدای فریادهای دیوانه وار آرماندا درست پشت درب اتاق همه را

مبهوت ساخت. سراسیمه وارد اتاق شدند و ملکه را پریشان حال و نالان

درحالی که چشمه‌ی اشکش خشکیده بود و بر زانوانش افتاده بود، یافتند.

-آه... آنتوان پادشاه قلبم! حالا که من رو در میان غم و رنج نبودنت تنها

گذاشتی تاب و تحمل این مصیبت وارده بر من سخت شده. خبر سلاخی

فرمانده زاک وفادارمون من رو از پا درآورده. ای شاه دلبندم! من رمقی برای

ادامه حیات ندارم. آنتوان من، سرورم.

د\*ر\*د زایمانی تحمل ناپذیر در بطن آرماندا وی را بی تاب نمود و فریادهای از

سر د\*ر\*د روح و جسم، دل پادشاه پریان و پری زادگان را خ\*ون نمود.

پری زادگان در چشم برهم زدنی ملکه را بر تخت رسانیدند و آماده‌ی وضع حمل نمودند.

صورت زیبای آرماندا بر اثر فشار وارده ک\*بود گشت و پری زادگان با تمام توان و دلی مالا مال از نگرانی در حال رسیدگی به وی شدند. پادشاه پریان پریشان حال از اتاق خارج گشت، صدای فریادهای دردناک آرماندا با صدای گریه فرزندی فرشته‌سان در هم آمیخت و به ناگاه خاموش گشت. پادشاه سراسیمه وارد اتاق شد و بر سر تخت آرماندا حاضر گشت. با دیدن جسم بی حرکت آرماندا درحالی که دانه‌های درشت عرق بر چهره و پیشانی‌اش نشسته بود و رخ زیبایش آرامشی ابدی یافته بود دست‌های خود را بر لبه تخت مشت نمود و پارچه ساتن سپید رنگ را در چ\*ن\*گ\* فشرده. چشمانش از شدت د\*ر\*د و غم ناشی از مرگ ناگهانی و زود هنگام آرماندا برهم نهاده شد و قطره اشکی از چشم راستش بر گونه بلورینش چکید. پری زادگان کودکی با زیبایی ماورائی و آرامشی در چهره‌اش که در وصف نگنجد، مقابل روی پادشاه پریان قرار دادند.

شاه پریان با دیدن کودک، از شدت بهت و حیرت ناشی از زیبایی و ابهت  
بنشسته در وجود کودک خشک شده بر جای ایستاد و خیره به او نگریست.  
کودک را به آرامی در آغوش کشید و بعد از گذشت دقایقی کودک را در  
مقابل جسم بی جان آرماندا گرفته و ل\*ب به سخن گشود:

-بانوی من آرماندا! حالا که ملکه مرگ شما رو در آغوش خود کشیده، نام  
فرزندتون رو ناریسیس خواهم گذاشت، باشد که فرمانروایی انتقام جو و  
قدرتمند بشه و حکومت شیاطین رو درهم بشکنه و قدرت مطلق جهانیان  
بشه.

ناریسیس ملکه‌ای سلحشور که جور و ستم را از سیتیره زمین بر خواهد چید و  
فرمانروایی باشکوه‌تر از پدرش آنتوان را تاسیس خواهد نمود.  
ناریسیس را در آغوش پری‌زادگان گذارد؛ سپس در چشم بر هم زدنی غیب  
شده و از نظرها ناپدید گشت. شاه پریان با دستانی قلاب شده بر ک\*م\*رش  
آرام آرام به سمت پنجره قصر در حرکت شد، در حالی که عمیقاً به فکر فرو  
رفته بود. به ناگاه سربازی با قامتی بلند و بسیار خوش سیما با گیسوانی طلایی

رنگ که بر شانه‌هایش رها شده بود، درخواست شرف‌یابی به پیشگاه پادشاه پریان را داشت.

-سرورم! جناب آدریان در تالار اصلی قصر منتظر شرفیابی به پیشگاه شما هستند.

شاه پریان در حالی که غم از دست دادن ملکه آرماندا وی را بسیار آشفته نموده بود رو به سرباز به سخن آمد:

-حالا به اونجا خواهم رفت. پذیرایی در خور به عمل بیارید. مقدمات مراسمی درخورشان ملکه رو فراهم کنید عجله کنید.

سرباز تعظیمی نمود و به سرعت به طرف تالار اصلی قصر گام برداشت.

\*\*\*

جادوگر سپید در ایوان وسیعی در قسمت پیشین قصر پری زادگان، به نظاره‌ی

سرزمین بسیار زیبا و شگفت‌انگیز پریان ایستاده بود. چکاوک‌ها در بالای

سرش به پرواز درآمده و آسمان ژرف را زیبایی دو چندان بخشیده بودند،

زمین پوشیده از سرسبزی نشاط‌بخشی بود که درختانی با شکوفه‌های سپیدی

که عطر دل‌انگیز آن‌ها هر جنبنده‌ای را مدهوش و مست می‌ساخت.

-آدریان دوست من! خیلی خوش اومدید.



آدریان در حالی که به عقب برمی گشت، چشمان طلایی رنگش برقی زد و با گام بلندی رو در روی شاه پریان قرار گرفت و سخت یکدیگر را در آغوش فشردند.

-ملکه آرماندا کجاست؟

شاه پریان در حالی که بسیار متاثر گشته بود ل\*ب به سخن گشود:

-حالا زمان اون فرا رسیده تا هر چه در توان داریم برای تعلیم فرزند ایشون، نارسیس به کار ببندیم. اون پیش ندیمه هاس.

\*\*\*

آفتاب گرمای ملایم خود را در پس ابرهای تیره پنهان نمود و باران لطیفی شروع به باریدن کرد. شاه پریان قطره باران چکیده بر گونه اش را با سرانگشتانش زدود و زیر لب به سخن آمد.

-روح آرماندا قرین رحمت روح القدس. فرشتگان روح پاک ایشون رو به

آسمون ها هدایت کردن آدریان، ایشون دیگه در بین ما نیست.

سپس چشمانش را برهم نهاد و صورت خود را رو به آسمانی که بارانی لطیف را

به آغوش سرزمین پریان می سپرد، بالا گرفت. آدریان بسیار متاثر گشت.

ابروان خوش حالتش را در هم کشید و ل\*ب به سخن گشود:

-زمان در حال گذره سرورم، شیاطین در کمین هستن. نارسیس را با خودم  
خواهم برد.

پری زادگان جملگی ردهایی سپید بر تن داشتند و شال‌های حر\*یر سیاه  
رنگی بر سرو صورت خود کشیده بودند. بر تابوت آرماندا گل‌های وحشی سرخ  
رنگی گذارده شده بود و شمع‌های بسیاری گوشه‌گوشه مکان مقدس را  
روشنایی ملکوتی بخشیده بود.

آدریان در کنار تابوت ملکه زانو زده و به چهره معصوم و زیبای آرماندا که  
اکنون اسیر چنگال مرگ گشته بود، خیره نگریست.  
ابروان خوش حالتش را در هم کشید و درحالی که بسیار متاثر بود، به آرامی  
ل\*ب به سخن گشود:

-بانوی من! نارسیس رو با خودم خواهم برد. روحتون در آرامش ابدی. هر چه  
که در توان دارم به ایشون یاد خواهم داد.  
سپس شاخه گلی سپید را بر دستان سرد آرماندا نهاد و با سرعت از مکان  
مقدس خارج گشت.

دو پری زاده در حالی که پرنسس نارسیس را در آغوش کشیده بودند، به

انتظار جادوگر سپید ایستادند. آدریان نارسیس را در آغوش کشید و

در چشم برهم زدنی همگی از نظرها ناپدید شدند.

شاه پریان کنار پنجره قدی قصر در حالی که نظارگر اعمال ایشان بود، زیر لب به

سخن آمد:

-موفق باشید دوستان من روح مقدس محافظتون باشه.

\*\*\*

در میان دیوارهای قصر ریجینا در حالی که صدای زجه‌ها و فریادهای از سر

درد مردمان بخت برگشته در اثر شکنجه‌های بی رحمانه شیاطین، به گوش

می‌رسید و بوی خشم و مسمم‌کننده‌ای مشام‌ها را می‌آزرد، شیطان بر تخت

پادشاهی خود جلوس نموده بود. سیزده شوالیه تاریکی که در خباثت سرآمد

موجودات عالم بودند، به محضر شیطان شرف‌یاب شدند.

سردارانی که گویی از گور برخاسته بودند و روح شیطان در آنان حلول نموده

بود. اندام‌های ورزیده و بلند قامت که هر کدام ردای شب رنگی بر تن داشته و

زره‌های پولادین که هیچ شمشیری در آن اثر نداشت! تاریکی صورت‌های آنان

را دربر گرفته و هیچ نموده بود.

-دیمون جلو بیا.

فرمانده دیمون با قدم‌هایی منحوس به پیشگاه شیطان رفته و در مقابل ایشان زانو زد و شمشیرش را تکیه‌گاه دستانش گزارد.

-در خدمتگذاری آماده ام سرورم

-ای دیمون شوالیه شکست ناپذیر تاریکی. حالا تو رو به فرماندهی سپاه دوزخیان برگزیدم. به همراه یاران در زمین گردش کن و همه‌ی جنبندگان رو به فرمانبرداری از ما دربیار. سربازندگان از فرمان ما رو به فجیع‌ترین مرگ‌ها دچار کن باشد تا عبرتی برای سایرین بشن.

فرمانده دیمون شمشیر خود را بر سینه نهاد و سرش را به نشانه اطاعت به زیر افکند.

سیزده شوالیه ماموریت دهشتناک و مرگ آفرین خود را آغاز نموده و از قصری که مملو از خباثت و پلیدی شده بود، خارج شدند.

جسدهای متعفن انسان‌های بی‌گناه در گوشه و کنار شهر منظره تاسف برانگیزی را در نظرها پدید می‌آورد. درختانی که آتش از آنان زبانه می‌کشید،

محصولات کشاورزانی که به غارت رفته بود، چشمان گریان و چهره‌های بی‌روحي که صاحبانشان از جور و ستم یاران شیطان به تنگ آمده بودند. به ناگاه آدریان و پری زادگان در حالی که نارسیس را در آغوش داشتند، در میان غار جادوگر سپید ظاهر شدند. گرگینه‌ای بلند قامت به آنان ادای احترام نمود و در مخفی تعبیه شده در انتهای غار را گشود. چشم‌های پری زادگان از حیرت گرد شده و متحیر به سمت درب در حرکت شدند.

سرزمینی ناشناخته در دل کوهی عجیب، مملو از جادوگرانی پاک‌طینت که در آنجا روزگار می‌گذراندند. آسمان بر فراز سرشان پیدا بود و نقش مهتاب درون برکه‌ای در مرکز سرزمین جادوگران منعکس شده و تصویری رویایی در نظر همگان مجسم می‌نمود. ابرهایی که ماه را در برگرفته بودند و آسمان نیلگون سرزمینشان را زینت بخشیده بود. کوه‌های سر به فلک کشیده که برف‌های سپید رنگی، راس آنان را پوشانیده بود، دامنه‌های سبز رنگ از درختان پیر و فرتوت آبشار و چشمه‌سارهای آب شیرین، رودخانه‌های آرام با ماهی‌های هفت رنگ، آهو و گوزن‌های قهوه‌ای رنگ و پرندگان زیبا و خوش صدا، جملگی زیبایی خیره‌کننده‌ای به سرزمین جادوگران سپید بخشیده بودند.

خانه‌هایشان غارهای متعددی بود که در اطراف محوطه در دل کوهی که سرپوشیده‌ای نداشت و چون آتش‌فشانی خاموش بود می‌زیستند.

دختری از تبار جادوگران با موهای مجعد و بلند و چشمانی خوش حالت به رنگ شب، تیری با پیکانی طلایی رنگ را به طرف آدریان نشانه گرفت و با سرعت پرتاب نمود. آدریان در حالی که م\*حکم و استوار برجای خود ایستاده بود، در چشم برهم زدنی تیر را که وسط پیشانی‌اش را نشانه رفته بود؛ با سرانگشتان خود از شتاب بازداشت و در میان دستان خود فشرد.

سپس ل\*ب به سخن گشود:

-رامیای عزیز حالا که در بدو ورود من رو مورد لطف خودت قرار دادی، مسئولیتی شگفت و بزرگ پیش کشت خواهم کرد.

رامیا در حالی که با صدای بلند قهقهه سر می‌داد، با قدم‌هایی تند، سبکبال خود را به آدریان رسانید و با هیجان ل\*ب به سخن گشود:

-آماده‌ی هر گونه ماموریت خطیری هستم سرورم. کسالت از بی‌حاصلی روزها و شب‌های مکرر من رو به شدت منزوی کرده، امر کنید تا اجابت کنم.

آدریان آهسته به سوی پری زاده رفت و نارسیس را در آغوش کشید و رو به رامیا در حالی که چشمان طلایی رنگ افسونگرش را در چشمان شب رنگ رامیا دوخته بود لب به سخن گشود:

-نارسیس دختری زاده شده از جادویی شگرف، دختری که منجی عالمیان خواهد شد و همگی انسان‌ها و جادوگران و شیاطین سر تعظیم در برابر قدرتش به زیر خواهند انداخت. وظیفه محافظت و تعلیم ایشان رو به عهده بگیرد رامیا.

دیمون و دوازده سوار سیاه‌پوش با سرعت تاریکی شب را شکافته و به سوی قبیله‌ی وحشی‌ها آوای تاختن سردادند.

سرزمینی پهناور در دل دشتی وسیع که شعله‌های آتش در جای‌جای آن زبانه می‌کشید و چادرهای متعددی در اطراف آن محل زندگی مردمان وحشی تبار بود. با نمایان گشتن ۱۳ سوار، سربازی از قبیله فریادزنان مردمانشان را از حضور بیگانگان آگاه و تیری را به سوی ایشان پرتاب نمود. دیمون در چشم بر هم زدنی خود را به وی رسانید و شمشیر خود را در سینه‌ی سرباز فرو برد و در هوا معلق نگاه داشت! جملگی وحشیان وحشت‌زده نظارگر بودند. سپس با

تمام توان وی را طعمه شعله‌های حریق نمود. وحشیان از شدت رعب قدمی به عقب نهادند که پادشاهشان از اقامتگاه خود به طرف آنان در حرکت شد. پسر رافائل خ\*ون خوار که از وحشیگری و خباثت دنباله‌رو پدر بود و کینه‌ای عظیم از قاتلین پدرش در دل می‌پروراند.

دیمون از اسب به زیر آمد و گردنبندی که علامت یاران شیطان بر آن حک شده بود، بر همگان آشکار ساخت. گردنبندی با نقش ماری عظیم‌الجثه با دهانی باز و هیبتی هولناک که صلیبی وارونه را در بر گرفته بود.

تمامی زشت‌خویان بر زانوان پست خود افتاده و در مقابل دیمون سر تعظیم فرود آوردند. پسر رافائل خ\*ون خوار که ویلن نام داشت، بسیار قوی‌هیکل و بلند قامت بود. موهای بلند و ابروان در هم گره خورده‌اش ابهتی عظیم به وی بخشیده بود که از شدت خباثت در چهره‌اش رعب را در دل‌ها می‌نشاند.

-ای پسر رافائل جنگجوی خونخوار! با ارتش شیطان هم‌پیمان شو و به

خ\*ون‌خواهی پدرت قیام کن، شیطان یاریت خواهد کرد.



ویلن مشت گره کرده‌ی خود را بر سینه نشانده و سر تعظیم به پیشگاه دیمون فرمان ده ارتش شیطان به زیر افکند و در حالی که شعله‌های خشم و کینه در دلش زبانه می‌کشید ل\*ب به سخن گشود:

-از این پس قدرت شمشیرم در اختیار سرورمه، امر امر ایشونه.

دیمون در حالی که قهقهه‌ای شیطانی از بابت این اجابت سر داد به طرف آتش سوزان در حرکت شد.

گردنبند علامت شیاطین را در آتش انداخت و سپس در حالی که گداختگی و قرمزی سوزانش نمایان گشت، به طرف ویلن بازگشت. در مقابل ویلن ایستاد و با صدای دورگه‌اش به سخن آمد:

-حالا ای ویلن فرمان روای قبیله وحشی‌ها! تو سرسپرده شیطان شدی.  
به یک‌باره لباس ویلن را درهم درید و علامت مخصوص گداخته را بر سینه‌ی ویلن فشرد. صدای فریاد ویلن تمام دره وحشیان را دربرگرفت و علامت مخصوص شی\*ط\*ان بر سینه‌اش حک شد.

روزها در پس شب‌های تیره و تار سرزمین ریجینا سپری می‌شد. شوالیه‌های سیاه‌پوش عرض زمین را برای یافتن هم‌پیمانان با شیطان درهم نوردیدند.

سرزمین ریجینا به جهنمی گسترده بر زمین مبدل شده بود که مردمانش اسیر و برده شیاطین قرار گرفته و عذابی بس عظیم بر آنان وارد گشته بود. روز به روز بر قدرت شیطان افزوده می شد و یاران فراوانی به ارتش خبیثش می گرویدند. در میان مردمان ریجینا گروه‌هایی ضدشیطانی مخفیانه در پستوها و غارهای اطراف شهر گردهمایی و نقشه در هم شکستن قدرت سیاه حاکم بر سرزمینشان را زمزمه می کردند و درس رزم و نبرد می آموختند. انسان‌هایی شجاع دل که در مقابل پلیدی ایستادگی نموده و در حال گردهمایی یاران روشنایی بودند.

\*\*\*

در سرزمین جادوگران، نارسیس با سرعتی غیرقابل باور زیر نظر رامیا در حال رشد و تعالی جسم و روح بود. تک رمان

-نارسیس پ\*\*\*شت سرت.

نارسیس درحالی که با سرعت به عقب برگشت، نیزه‌ی پرتاب شده به سویش را با ضربه‌ی م\*\*\*حکم شمشیرش به کناری پرتاب نمود و درحالی که نفس نفس می زد بر زمین سرسبز و زیبای سرزمین جادوگران افتاد و رو به سوی آسمان نیلگون شگفت‌انگیز بر فراز سرش دراز کشید.

-بانوی من! قدرت رزمندگی شما شگفت انگیزه، با وجود سن بسیار کمتون  
پیشرفت چشمگیری در نبرد یافتید.

پرنسس نارسیس در حالی که با صورتی جدی به وی می‌نگریست ل\*ب به سخن  
گشود:

-رامیای عزیز! این قدرت از درون من نشأت گرفته و من در جهت تعالی اون  
تلاش خواهم کرد، قدردان زحمات هستم.

آدریان در حالی که دستانش را بر هم نهاده بود، با چشمان طلایی رنگ  
جادویش محو زیبایی بی‌مانند نارسیس شده و انقلابی عظیم در دلش هویدا  
گشت. شور عشقی عجیب به نارسیس که در دلش آشکار شده بود و سال‌های  
متمادی شاهد رشد و تکامل جسمی و روحی نارسیس با افزایش ناباورانه  
قدرت جادویی می‌بود و زیر نظر ایشان و مهارت‌آموزی‌های بی‌دریغ رامیا،  
نارسیس به جوانی قدرتمند و باابهت مبدل گشت.

\*\*\*

در میان تالارهای تاریک و پستوهای زیرزمینی و مخفی زیرین شهر قاصدی با  
شتاب به سمت فرمان ده شورشیان علیه شیطان، به سرعت گام برداشت.

تالاری مملو از انسان‌های سلحشور و جنگجو که نهاد پاک خود را دستاویزی برای شکست شیاطین قرار خواهند داد.

تمامی حضار در تالار اصلی با دیدن قاصد به سمت وی برگشتند و سکوتی عظیم تالار را فرا گرفت. قاصد تعظیم‌وار ادای احترام نمود و نطق خویش را آغاز نمود:

-سرورم جیسون! مردمان سرزمین غرب در خدمتگذاری به شما جان‌فشانند و در انتظار فرمانی از شما هستند.

جیسون که جوانی تنومند و قوی‌هیکل با چهره‌ای استخوانی و موهای تا سرشانه و بور بود، از جای برخاست و با قدم‌های آرام و پرابهت خود به سمت قاصد رفت و پیمان‌نامه‌ی مردمان غرب را از نظر گذراند. لبخند جذابی بر لبانش نقش بست سپس چشمان آبی رنگش را به نقطه‌ای نامعلوم خیره داشت و در اندیشه‌ی ژرف خود غوطه‌ور شد.

رامونا دختر یکی از فرمان‌روایان سرزمین‌های غرب که فرمان‌دهی سپاهیان پدرش را بر عهده داشت رو به سوی جیسون ل\*ب به سخن گشود:

-سرورم! مردمان سرزمین شرق در جنگاوری سرآمد همگان هستند، قاصدی به سوی ایشان گسیل دارید که زمان در حال گذر است و شیطان ارتشی عظیم گردآورده و قدرت پلیدش افزون شده است.

همهمه‌ای در میان سلحشوران برپاشد و شور و هیجان نبردی عظیم دل‌هایشان را غرق لذت نمود. اندیشه نابودی اهریمنیان لحظه‌ای از نظرشان دور نماند و شب‌ها و روزها منتظر روز موعود روزگار می‌گذراندند. اکنون لحظات تحقق رویای نابودی پلیدی بسیار نزدیک‌تر می‌شد. به ناگاه ادموند که در دورترین نقطه به حصار بر نیمکتی چوبی و رنگ و رو رفته جلوس نموده بود، تیری را به مقصدی دور از انتظار همگان پرتاب کرد. همگی حیرت‌زده به محل اصابت تیر نظر افکندند و جسد سیاه‌پوش کوتوله‌ای کریه‌المنظر را یافتند، درحالی‌که تیر گلوی وی را درهم دریده بود و خ\*ون سیاه‌رنگی از آن به بیرون می‌جهید.

رامونا جامه‌ی وی را در هم درید و با دیدن علامت یاران شیطان بر سینه‌ی کوتوله‌ی منحوس مضطرب گشت. همگی فریادی از حیرت برکشیدند و به سوی جیسون نظر افکندند.

جیسون ابروهای خوش حالتش را درهم کشید و رو به سوی ادموند ل\*ب به

سخن گشود:

-ادموند فوراً به سمت مخفی گاه آدریان برو و ایشان را از حوادث در حال

وقوع مطلع ساز. به زودی زمان نبرد هراسناکی فراخواهد رسید! ارتش

روشنایی به هم خواهد پیوست و همگی سرسپردگان ملکه عالمیان نارسیس

خواهیم بود. برو ادموند سریع تر.

به ناگاه مردی بلند قامت که روی خود را از نظرها پنهان داشته و شمشیر

عجیبی بر ک\*م\*ر خود بسته بود، بدون اذن ورود داخل شد. همگی با حیرت

به وی نگریستند. جیسون نگاه نافذی بر وی افکند و با صدای آرامی گفت:

-تو کیستی؟ هویت خود را آشکار ساز.

ناشناس کلاه ردای نقره فامش را از سر برداشت و همگی از دیدن آدریان

جادوگر سپید و قدرتمند حیرت کردند.

جملگی حضار بر زانوهای خود افتاده و سر تعظیم در مقابل آدریان یگانه

جادوگر سپید افکندند.

-سرورم! جاسوسان شیطان در کمین‌اند، حضور شما در شهر خطرآفرین خواهد بود!

آدریان چشمان طلایی رنگش را با دقت در میان حاضرین به گردش درآورد و سپس در چشمان نیل‌گون جیسون خیره شد و ل\*ب به سخن گشود:

-ای جیسون! سرزمین سپید قدرتش را باز پس خواهد گرفت؛ اراده بانوی من ناریس بر این است؛ تا شخصاً ارتش ایشان را متحد سازم و فرماندهی سپاهیان را خود بر عهده گیرد. اکنون که فنون جنگاوری را فرا گرفته و از قدرت های جادویش بهره جسته است، آماده رویارویی با ارتش منحوس شیاطین می‌باشند

جملگی سلحشوران از شدت شغف، خنده بر ل\*ب‌هایشان جاری شد و با غروری از سر قدرت مشتهای گره کرده‌ی خود را بر سینه فرود آورده و یک صدا فریاد برآوردند:

-جانمون فدای ملکه عالمیان ناریس! آماده دریافت فرمانی از ایشان هستیم، فرمان ب\*دن تا اجابت کنیم.

بوی تعفن و مردار حیوان‌های هلاکت یافته، سرتاسر درّه‌ی سیاه را فراگرفته بود. نارسیس که زرهی طلایی رنگ بر تن داشت و با ردایی سیاه هویتش را پنهان می‌کرد، آرام و هشیار قدم در کوره‌راهی خوفناک نهاد. سرزمین جادوگران از یاد رفته، که سپیدی طینت خود را به زر فروخته و اکنون در گنداب سرزمین منحوس و دور افتاده‌ای در حال فراموشی و تبعید بودند.

بوی مشمئزکننده، حال نارسیس را منقلب ساخت. به ناگاه صدای خنده‌های عجوزه‌ای پیر رعب را بر دل نارسیس نشانید. با سرعت به جانب صدا بازگشت و پیرزنی کریه را بنشسته بر تخته‌سنگی عظیم یافت.

نارسیس ابروان زیبا و خوش حالتش را در هم کشید و کلامی از میان لبان سرخ رنگش بیرون آمد:

- ای عجوزه‌ی پیر! به چه سان قهقهه‌ای گوش خراش سر می‌دهی؟ کیستی؟

عجوزه که کلاه ردای مندرس و سیاه‌رنگش را تا روی بینیش پایین کشیده بود، سری تکان داد و رو به نارسیس به سخن آمد:

- در جستجوی چیز باارزشی هستی نارسیس که به دست آوردن آن مشقت فراوان دارد. تو موفق نخواهی شد؛ مگر این که از من یاری جویی.



نارسیس تک خنده‌ی غرور آمیزی سرداد و ل\*ب به کنایه گشود:

-اراده‌ی من کوه‌ها را نیز از پای درخواهد آورد، ای عجوزه‌ی پیر، مرا به یاری تو نیازی نیست. گوهری که در جستجوی آنم به چ\*ن\*گ\*خواهم آورد. عجوزه، ردای مندرسش را بالا زده و پارچه‌ای پیچیده بدور جسمی مدور را بر تخته‌سنگ گذارد و پاسخ داد:

-پدرت آنتوان، مغلوب غرور خود گشت. مواظب باش تو طعمه‌ی غرور و قدرت نشوی بانوی زیبا! از آن در جهت شکست شیاطین بهره بجوی. نارسیس که از سخنان صحیح عجوزه به فکر واداشته شده بود، با دقت نظاره‌گر اعمال عجوزه گشت.

پارچه‌ی خاکستری رنگ را از روی جسم مدور برداشت و نور خیره‌کننده‌ای از گوی جهان‌بین آشکار یافته تابیدن گرفت.

نارسیس دستش را مقابل چشمانش گرفت و پس از خاموشی نورخیره‌کننده با حیرت به سوی گوی قدم برداشت.

عجوزه‌ی پیر، گوی جادویی را بر تخته‌سنگ نهاد و رو به نارسیس ل\*ب به سخن گشود:

-این گوی هر آنچه زمان در خود بلعیده است را مبحوس قدرت خود ساخته،  
اراده کن تا گذشته و حال و آینده را بر تو آشکار سازد.  
نارسیس با تردید قدم‌های سست خود را پیش نهاد و با چشمانی که حیرت و  
میل به دانستن را فریاد می‌کشید به گوی جهان بین خیره گشت.  
به ناگاه کششی عظیم نارسیس را از جانب گوی، به خود معطوف ساخت.  
چشمانش را برهم نهاد و سپس خود را در ریجینا یافت، در حالی که پدرش  
طلسم شده و در حال پایان دادن به زندگی خود بود! آشفته حال فریاد برآورد:  
-نه، پدر!

و صدای خنده‌های وهم‌برانگیز شیطان عالم خیالش را دربر گرفت.  
به یک‌باره سرگیجه‌ای عظیم تمامی ذهنیتش را در هم آمیخت و صداهایی  
مبهم در گوش‌هایش فریاد می‌کشید. نارسیس در حالی که اشک گونه‌های  
بلورینش را بارانی نموده بود، خود را در قصر پدر یافت. شیطان بر تخت  
پادشاهی میراث وی تکیه زده بود و انسان‌های بی‌گناه، در مقابل پاهای  
منحوسش در حال سلاخی بودند. بسیار منزجر گشت و نفس‌های از سر

خشمی برکشید. شمشیرش را نمایان ساخت و با فریاد به سمت شیطان  
قدم‌هایش را تند نمود.

شیطان به جانب وی نظری افکند، ناگهان تمامی تصاویر در نظرش به صورت  
پراکنده نمایان گشت، مردمان رجینا در حالی که چون بردگانی مفلوک زیر  
شلاق‌های سربازان شیطان، جان از تن بی‌گناهمشان به در می‌رفت، مزارع و  
خانه‌هایی که طعمه آتش جهنمی یاران شیطان شده بود و کودکانی که بر سر  
جسدهای پاره‌پاره‌ی مادرانشان مظلومانه می‌گریستند.  
رمق از جسم نارسیس رخت بر بست و با زانوان استوارش که اکنون طاعون  
سستی آن را دربر گرفته بود، بی‌حال و در حالی که نفس‌های ممتد می‌کشید و  
راه گلویش سد شده بود، بر خاک افتاد و ناباور خشونت بی‌پایان شیاطین علیه  
انسان را نظاره نمود.

طاقت از کف داد و فریاد بر آورد:

-دیگر بس است ای عجوزه پیرا! نفرین بر تو بس است، بس است.

نور خیره کننده‌ای در عمق سیاهی و ظلمت سایه افکنده بر عالمی که گوی بر نارسیس آشکار ساخت، تابیدن گرفت و نارسیس چشمانش را بی‌اراده برهم نهاد، سپس صدای عجوزه در گوشش طنین‌انداز شد:

-هر آنچه را که گوی بر تو آشکار ساخت؛ اجابت خواهشی از جانب خودت بود نارسیس. واقعیت را بپذیر تو در مقابل قدرت اهریمنی شیطان بسیار ناچیزی. نارسیس درحالی که بیش از پیش میل به شکست شیطان در وجودش به قلیان افتاده بود؛ ل\*ب به سخن گشود:

-ای عجوزه پیر! خواهی دید که نور برخاسته از شمشیرم چگونه ظلمت را خواهد بلعید و شیاطین را در برابر قدرت روشنایی و بی‌پایانم بر زانو خواهد افکند.

عجوزه سری به نشانه‌ی رضایت آرام تکان داد و گفت:

-به میان جادوگران طرد شده برو و در پی جوانی با نشان خورشید بر بازوی راستش باش، مقصود تو نزد اوست.

به ناگاه عجوزه ردای مندرسش را بر روی چهره افکند و از نظر نارسیس ناپدید گشت. نارسیس به سمت وی دوید و فریاد زد:

-صبر کنید آن جوان را در کجا خواهیم یافت؟ صبر کنید ای جادوگر خردمند.  
سپس از حرکت باز ایستاد و جستجو را بی‌فایده یافت.  
هوا رو به تاریکی می‌رفت و ابرهای در هم تنیده بر فراز سرش، فضا را بیش از پیش خوفناک می‌نمود.  
سپس مضطرب و آشفته‌حال، اطراف خود را به دقت مورد بررسی قرار داد. در سمت چپ لجنزاری متعفن قرار داشت، که بوی منزجرکننده‌ای را در فضا متصاعد می‌نمود و در سمت راست وی کوهی با نمایی عجیب و صخره‌هایی که علامت‌های نامفهومی بر آن حک شده بود.  
به سمت علامت‌های عجیب حک شده روی دیواره‌ی کوه رفت و آرام آن را با سرانگشتان ظریفش لم\*\*\*س نمود.  
ناگهان در میان بهت و حیرت نارسیس، نشانه‌ها شروع به درخشیدن نمودند. نورهای خیره‌کننده‌ای از جانب صخره در هم آمیخته شد و سپس کلمات در جای خود بنشسته و جمله‌ای به زبان لاتین، بر صخره به نگارش درآمد:

«و آنگاه که ظلمت، بر آخرین اختر تابناک در آسمان چیره گردد، طلسم جاودانگی حکومت شیطان بر آدمیان و جملگی جنبندگان خاکی مستحکم و ابدی خواهد شد.»

نارسیس در حالی که وحشت تمام تنش را احاطه نموده بود، به سرعت به آسمان نظر افکند و سه ستاره تابان را در لابه‌لای ابرهای سیاه یافت. نفسی از سر آسودگی کشید، کلاه ردایش را تا روی بینی قلمیش پایین کشید و به سرعت قدم در کوره‌راهی سنگلاخ نهاد.

صدای زوزه‌ی گرگ‌ها سکوت شب را می‌شکست و تاریکی مطلق فضا را در بر گرفته بود که نارسیس به سختی در میان ظلمت شب مسیرش را می‌یافت. به ناگاه کورسویی از روشنایی دل نارسیس را غرق امید و شمع نمود. قدم‌های خود را سرعت بخشید و خود را مقابل کلبه‌ایی با ظاهری کثیف و قدیمی که دیوارها در جای‌جایی از آن مخروبه شده بود و درب چوبی کهنه و ترک‌دار آن در تاریکی هم قابل رویت بود، یافت.

کلبه‌ای در میان دهکده‌ای خاموش، که هیچ ردی از حیات در آن مشاهده نمی‌شد و تنها با نور شمعی ناچیز روشنایی اندکی از خود ساطع می‌نمود.

نارسیس خنجر بُرآن خود را که با سنگ‌های جادویی و زیبایی مزین شده بود، برکشید و با صلابت قدم‌های آرام خود را به سوی کلبه‌ی مذکور برداشت و به جلو پیش رفت. سرش را به در نزدیک کرد اما صدایی از درون کلبه شنیده نمی‌شد. آرام در را گشود که با صدای گوش‌خراشی گشوده گشت. کلبه خالی از هر جاننداری می‌نمود؛ تخت چوبی کهنه‌ای در کنج اتاق قرار داشت و میز کوچکی در کنار دیوار که شمع بر روی آن فضا را روشنایی می‌بخشید. در گوشه کنار کلبه، کوله‌باری با نماد اختری تابناک یافت. به درون کلبه گام نهاد که درب پشت سر وی با ضربه‌ای م\*حکم بسته شد. ناخودآگاه به طرف در برگشت و اضطراب بر دلش نشست، اما از حرکت باز نایستاد.

لحظه‌ای چشمانش را برهم نهاد و درحالی که دستش را بر قلب پرتپشش گزارده بود، اندکی آرامش یافت و سپس با دقتی بیش از پیش به کنکاش پرداخت. گردنبندی با مهره‌ای عجیب بر روی دیوار آویخته شده بود، به سمت آن رفته و دستش را پیش بود و آن را در دست فشرد. به یکباره باد شدیدی از جانب پنجره به درون کلبه وزیدن گرفت، پنجره با صدای وحشتناکی بر دیوارها کوبیده شدند، پر\*ده‌های مندرس و پاره‌پاره در هوا به ر\*ق\*ص

در آمدند و شمع روشن روی میز چوبی، بی فروغ گشت و تاریکی سرتاسر فضا را فراگرفت.

نارسیس با قدم‌هایی بلند خود را به پنجره رساند تا آن را م\*حکم برهم بزند که ناگهان فضای کلبه مملو از ارواح خبیثی گشت که جیغناک او را دوره نمودند. نارسیس مبهوت و حیران به دور خود می‌چرخید تا خود را از گزند آنان در امان دارد.

صدای خنده‌های خوفناک و کرکننده‌ی آنان لحظه‌ای قطع نمی‌شد و نارسیس ناگزیر دستان خود را بر گوش‌هایش نهاد و دندان‌های سپید ردیفش را برهم فشرد. در میان هیاهوی ارواح سرگردان، صدای ناشناسی به گوش رسید که بسیار امیدبخش بود و فریاد برآورد:

-نیست شوید ای از یاد رفتگان منحوس، بیرون شوید ای ارواح خبیث.

نارسیس در همان حال، چشمانش را گشود و جوانی را یافت که نوری از جانب بازوی وی بر اطراف تابیدن گرفته است. تمامی ارواح سرگردان از شدت نور تابیده بر خویشتن خود، فریادها برآوردند و به یکباره از نظرها ناپدید گشتند،



کلبه در چشم بر هم زدنی خالی از حضور آنان شد و آرامشی نسبی بر قلب نارسیس چیره گشت. نفس نفس زنان به اطراف نگریست و جوان را نیافت. سپس با سرعت به عقب بازگشت که ناگهان سردی چاقویی را در زیر گ\*ردن خود احساس نمود. نفس های نارسیس از فرط هیجان به شماره افتاده بود و قفسه ی س\*ی\*نه اش وحشیانه بالا پایین می رفت، با یک حرکت دست شخص ناشناس را در دست گرفته و چون گاهی از سرشانه ی خود بالا برده، م\*حکم بر زمین انداخت. زانویش را بر سینه ی وی نهاد و غضبناک ل\*ب به پرسش گشود:

-کیستی؟

ناشناس که س\*ی\*نه اش از شدت فشار زانوی پر قدرت نارسیس، خس خس می کرد، به زحمت در میان نفس نفس زدن هایش گفت:

-رسم ادب حکم می کند که بی اذن صاحبخانه وارد نشوید بانو!

نارسیس اندکی تامل نمود و به یکباره از روی سینه اش برخاست و وی را نیز بلند نمود. ناشناس دست بر گلوی خود نهاد و به شدت به سرفه افتاد، دقایقی بعد خیره به وی نگریست تا اندکی اعتماد میانشان حکم فرما شد.

جوان ناشناس که در اثر تاریکی هوا واضح رویت نمی‌شد، به طرف میز حرکت کرد و شمع دیگری برافروخت که نارسیس مجدداً متوجه نشان اختر تابناک حیات بر بازوی وی گشت.

تاریکی بر فراز آسمان سرزمین سیاه ناپدید می‌گشت و تابش ملایم آفتاب زمین را روشنایی بخشید.

آدریان در حالی که به دست نوشته‌هایی راز آلود که طلسم نابودی ارتش شیطان را بازگو می‌کرد می‌نگریست، در تفکر عمیقی فرو رفته بود. تصویری از ماری غول آسا که صلیبی واژگون را دربر گرفته بود.

فرمانده جیسون با قدم‌هایی استوار به نزد ایشان شتافت و ل\*ب به سخن گشود:

-سرورم! یاران روشنایی در انتظار تشریف فرمایی شما هستند.

آدریان سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد و همراه جیسون از غار خارج شد.

ارتش عظیمی از انسان‌های سلحشور، جادوگران سپید و پریزادگان در

اردوگاه، منظره‌ی غرور آمیزی را به تصویر می‌کشیدند.

\*\*\*

نارسیس در حالی که محتاطانه از کنار پنجره بیرون را می‌نگریست از گوشه‌ی

چشم‌نگاهی به میزبان انداخت و گفت:

-نام تو چیست؟

-ساشا بانوی من.

-زمان در حال گذر است ساشا، مرا به دره نابودی راهنما باش که جادوگران

طرد شده را با خود هم پیمان سازم.

ساشا سری به نشانه اطاعت به زیر افکند و در حالی که حیرت در حالات و

کلامش پیدا بود، ل\*ب به سخن گشود:

-بانوی من شما نجات دهنده‌ی موعود هستید؟ بانویی که وجودش نوید بخش

آزادیست؟

نارسیس در حالی که نگاه سرد و پرابهت خود را به ساشا افکند و به سخن آمد:

-بله ساشا! عجله کن یاران شیطان در جستجوی نشانی از من هستند برخیز.

\*\*\*

ابره‌ای تیره روشنایی روز را سایه افکنده و مه غلیظی سطح زمین را در بر

گرفته بود.

نارسیس کلاه ردای تیره رنگش را بر سر نهاد و دسته‌ی شمشیر در غلافش را در دست فشرد، سپس به دنبال ساشا قدم در کوره‌راهی عجیب گزارد.

از میان درختان سالخورده و درهم تنیده‌ای گذر کردند که صدای کلاغان بر فراز سرشان فضای رعب‌انگیزی را ترسیم می‌نمود.

به ناگاه صدای کشیده شدن سم اسب‌های تیزپا به گوش رسید! ساشا نارسیس را به درون حفره‌ای در قسمت زیرین درختی تنومند افکند و دستش را \*م\* حکم بر دهانش فشرد.

نفس در س\*ینه‌هایشان حبس شده بود.

دیمون از اسب به زیر آمد و نگاهی به اطراف افکند و سپس رو به یارانش ل\*ب به سخن گشود:

-به دره نابودی خواهیم رفت همگی به پیش.

سرباز حیرت‌زده چشمانش از پلک زدن بازایستاد و با تردید گفت:

-اما سرورم هیچ کسی شهامت ورود بدانجا را نخواهد داشت، ماری عظیم

الجهه نگهبان و محافظ آنجاست.

دیمون متفکر برفراز تپه‌ای کوچک ایستاد و سپس فرمان بازگشت را صادر کرد.

یاران شیطان با شتاب از جنگل خارج شدند.

ساشا نفس حبس گشته از شدت اضطراب را بیرون داد و دانه‌های درشت عرق را از پیشانی پاک کرد.

-بانوی من برخیزید. هر چه سریع تر قبل از غروب آفتاب باید به مقصد برسیم.

نارسیس خاک بنشسته بر ردایش را با ضربات آرام دست کنار زد و با طمئینه بر اسب سیاه‌رنگش سوار شد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. بوی متعفن مرداب‌ها مشام آنان را مضمئز می‌نمود و زوزه‌ی گرگ‌ها در دوردست آنان را بیش از پیش هوشیارتر می‌ساخت.

به ناگاه درختان متراکم گشته و تنگه‌ی مخوفی در میان صخره‌های عظیمی نمایان گشت.

ساشا نظری به اطراف افکند و سپس رو به نارسیس نجوا کرد:

-بانوی من ورود به این شکاف کاریست بس خطر آفرین! احتیاط کنید. نگهبان  
تنگه بسیار مخوف است، هیچ انسانی زنده ازین شکاف عبور نکرده و به طرز  
فجیعی جان از تنش بدر رفته است.

نارسیس باطمئینه شمشیر جادویی اش را بیرون کشید و زیر ل\*ب گفت:  
-آهسته پیش برو ساشا.

دو سلحشور در دل خطر فرو رفته و در اعماق تاریکی شکاف ناپدید شدند. به  
ناگاه پای ساشا به تکه سنگی اصابت نمود و با سروصدا بر زمین افتاد.

نارسیس چشمانش را از احتمال وقوع پیشامدی ناگوار برهم نهاد و دستش را  
به منظور کمک به ساشا پیش برد.

ناگهان صدای کشیده شدن جسمی سببر لرزه بر زمین افکند و رعب را در  
دلها ایجاد نمود، ساشا و نارسیس پشت به پشت یکدیگر در آرایش دفاعی  
فرو رفته و دور تا دور خود را برای یافتن نشانی از دشمن نظر افکندند.

ساشا با صدای دورگه اش فریاد بر آورد:  
-ای نشان تابناک هستی بتاب بر این ظلمت.

در چشم بر هم زدنی خورشیدنشان روی بازویش نور بسیاری را در فضا  
متصاعد نمود و روشنایی تنگهی مخوف را در بر گرفت.

ناگهان ماری عظیم‌الجثه که صلیبی وارونه را دربرداشته به سوی ایشان حمله  
ور گشت.

نارسیس در مقابل مار ایستاد و شمشیرش را بالای سرش نگاه داشته و با  
صدای بلند شروع به خواندن وردی عجیب کرد.

تک تک کلماتی که از دهان نارسیس جاری می‌شد به صورت نوری تابناک  
بر تنه‌ی شمشیر نشسته و قدرت عظیمی از جانب شمشیر به نارسیس منتقل  
گشت.

علامت صلیب مقدس بر پهنه‌ی شمشیر عظمت پاک‌نهادی را نمایان ساخت و  
مار به سرعت تغییر موضع داد. ساشا اندکی به عقب گام نهاد و منتظر علامت  
حمله از جانب نارسیس شد.

به ناگاه مار با حرکتی ناگهانی خود را به دور نارسیس حلقه نمود و وی را تنگ  
در بر گرفت.

ساشا فریاد برآورد:

-بانوی من صلیب وارونه!

نارسیس که از شدت فشردگی به تنگ آمده بود و د\*ر\*د بسیاری را متحمل می کرد، با ضربه‌ی شمشیر صلیب‌نشان خود، نماد شیطان را از مار جدا نمود.

ساشا دستش را به سوی نماد شیطان گرفته و سپس فریاد بر آورد:

-ای اختر تابناک! بتاب... بتاب.

نور عظیمی از بازوی ساشا به سرانگشتان وی منتقل گشت و با قدرت به سمت نماد شیطان تابید.

صلیب وارونه در هم شکست و لرزشی عظیم دره را فرا گرفت.

مار نارسیس را بیش از پیش در هم فشرد که ناگهان نارسیس شمشیرش را در چشم مار فرو برد.

صدای وهم‌برنگیزی از د\*ه\*ه\*ان مار در لابه‌لای دره پیچید و ساشا چشم دیگر مار را نشانه رفت.

خ\*ون سیاه رنگ غلیظی از چشمان مار سرازیر شد.

به ناگاه نارسیس را رها کرده و دیوانه‌وار به صخره‌های دره ضربه وارد می آورد.

دم مار به پهلوی ساشا اصابت کرده و زخم عمیقی بر پهلوی او وارد آورد.



نارسیس با تمام توان شمشیرش را بالای سر برده و با حرکتی نیرومند و سریع سر مار را از تن جدا نمود.

سپس به نزد ساشا رفت و مضطرب به خونی که از وی سرازیر شده و زمین را رنگین ساخته بود نظر افکند.

چشمانش را برهم نهاد و دستش را در مقابل صورت خیس از عرق و سرخ از شدت د\*ر\*د ساشا گرفت.

سپس شروع به خواندن وردی کرد. د\*ر\*د عظیمی ب\*دن ساشا را فراگرفته و فریادی از عمق حنجره‌اش برکشید.

زخم شروع به التیام بخشیدن نمود و خ\*ون ریزی ساشا قطع گردید.

متحیر به نیروهای خارق‌العاده نارسیس نگریست و در میان نفس نفس زدن‌های خود، با چشمانی خیره به نارسیس ل\*ب به سخن گشود:

-و بانویی که مرد رویاهش رو از بند مرگ نجات دا

نارسیس حیرت زده نگاه متعجبی به ساشا انداخت و قهقهه‌ی بلند و زیبایی

سرداد.

ساشا مسخ شده به صورت گلگون شده از خنده زیبای نارسیس چیزی در درونش فرو ریخت و در آرزوی تصاحب عشق نارسیس در عالم رویا فرو رفت. تکه سنگ کوچکی از بالای صخره سرازیر شد، نارسیس بالا فاصله به طرف صدا برگشت و در چشم بر هم زدنی خود را به پشت صخره مزبور رسانید. پسر بچه‌ای با چشمانی خاکستری و جامه‌ای کهنه و کثیف بر تن در حالی که ترس در نگاهش هویدا بود، تپله‌های خاکستری رنگش را که در تاریکی شب چون اختری تابناک می‌درخشید مضطرب در صورت نارسیس گردانید.

-کی هستی؟

-جادوگرزاده‌ای از تبار طرد شده‌ها بانوی من!

-این جا چیکار می‌کنی؟

-به تماشای نبرد شما با مار غول پیکر بانوی من، تا به حال هیچ مرد جنگی

زنده از چنگال مار رها نشده بود.

ساشا از جای خود برخاست و رو به کودک ل\*ب به پرسش گشود:

-اسمت چیه مرد کوچک؟

-ویکتور سرورم.

-بسیار خوب ویکتور، ما رو به نزد قبیلهت راهنما باش.

ویکتور سری به نشانه اطاعت به زیر افکند و سپس گفت:

-سروران من در دره‌ی مرگ گوهری بسیار ارزشمند بر فراز تپه‌ی خاموش

وجود داره، هر کسی که گوهر رو به دست بیاره جادوگران دره‌ی مرگ

فرمانبرداران اون خواهند شد.

ساشا لبخندی از سر رضایت بر لب زد و به صورت زیبا و مصمم نارسیس

نظر افکند. نارسیس که در عالم افکار مشوش خود غوطه‌ور بود، با صدایی رسا

گفت:

-ساشا به سوی تپه حرکت می‌کنیم. ویکتور راه رو نشون بده.

هر سه با سرعت هر چه تمام‌تر در حال بالا رفتن از تپه شدند.

ویکتور از حرکت باز ایستاد و اندام نحیف و کوچکش را لرزشی خفیف در

برگرفت.

ساشا با دیدن پسرک که ترس در دلش رخنه کرده بود در مقابلش زانو زده و

گفت:

-هی هی هی مرد! تو حالا یکی از سلحشوران ارتش ملکه هستی.

سپس دهانش را به گوش ویکتور نزدیک کرد و با صدای آرامی گفت:

-ملکه ترسیده! وظیفه توعه تا از ایشون محافظت کنی ویکتور. چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

-اما سرورم! اشباح خبیث از گوهر حفاظت می‌کنن و حضورشون رو در اطرافمون حس می‌کنم.

ساشا قدری مصمم‌تر از پیش دستش را به طرف شمشیرش پیش برد. نارسیس به طرف حفره‌ای در دل تپه، آرام آرام قدم برداشت و در دل تاریکی حفره فرو رفت.

سپس در چشم بر هم زدنی ارواح خبیثه آنان را به محاصره خود درآوردند. ساشا ویکتور را در پشت سرش پنهان کرد و شمشیرش را در دست فشرد و درحالی که به دور خود می‌چرخید حرکات دیوانه‌وار ارواح خبیث را در اطرافشان می‌نگریست.

ویکتور درحالی که چشمانش را م\*حکم برهم نهاده بود از شدت وحشت بر خود می‌لرزید و پای ساشا را با تمام توان در آغ\*وش کشیده بود. ناگهان صدای دورگهی مردی از جانب پایین صخره‌ها برخاست:

-ویکتور؟

-پدر!

مرد به یک باره ردای شبرنگش را در برگرفت و در مقابل آنان ظاهر گشت.

صدای خوفناک اشباح خبیث در دل ظلمت و تاریکی شب هنگام گوش‌ها را

می‌آزرد در حالی که وحشیانه به سمت آنان سنگ و چوب پرت می‌کردند،

خ\*ون غلیظی از پیشانی ساشا سرازیر شد.

ویکتور به طرف پدرش شتافت که ناگهان روح پلیدی از شیاطین در جسم

پدرش نفوذ کرده و صورتش از شدت فشار وارده ک\*بود شد.

ویکتور وحشت‌زده فریادی از ترس کشید و وی را رها کرده و افتان و خیزان

خود را به عقب کشانید.

روح خبیث، پدر ویکتور را تسخیر نمود و صدای وهم‌برانگیزی از جانب وی در

فضا طنین انداز شد:

-ای نارسیس! تو رو نابود خواهم کرد و گوهر حیات‌بخش رو به سرورم شیطان

پیشکش خواهم کرد، جلو بیا و بجنگ.

نارسیس بلافاصله گوهر را که در دل کوه قرار داشت با تمرکز ذهن و نیرویی  
عظیم که آدریان در وی نهاده بود، به چ\*ن\*گ آورد. زلزله‌ای عظیمی غار را در  
برگرفت و ارواح خبیث به سمت نارسیس حمله‌ور شدند.

ساشا به کمک نارسیس شتافت و فریاد زد:

-ای اختر تابناک بر شیاطین بتاب.

به یک‌باره نور عظیمی از جانب خورشیدنشان بازوی ساشا همه جا را روشنایی  
بخشید.

نارسیس به بیرون از غار شتافت و با پدر تسخیر شده‌ی ویکتور مصادف گشت.  
روشنایی تمام ظلمت غار منحوس را در برگرفت و فضای تهوع‌آور غار نمایان  
گشت.

اجساد متعفن انسان‌های شوربخت که طعمه کرم‌های گوشت‌خوار شده و تمام  
سطوح غار از رد خ\*ون، سرخ فام شده بود.

ارواح خبیثه شروع به آزار ساشا و نارسیس کرده و همه‌همه خوفناکی سردادند  
که در دل غار منعکس شد و رعب را در دل‌ها می‌نشاند و لرزه بر اندام‌ها  
می‌انداخت.

نارسیس گوهر حیات بخش را به سمت آنان بالا گرفت که در یک آن همگی از تقلا باز ایستاده و سر تعظیم در مقابل ملکه نارسیس فرود آوردند و یک صدا با صدای دورگه‌ای فریاد بر آوردند:

-ملکه به سلامت باد! قدرت ما از این پس در اختیار ملکه نارسیسه.

و سپس آرام در دل کوه فرو رفتند.

ساشا نفس نفس زنان بر زمین افتاد و نفس حبس شده در عمق حنجره‌اش را با صدا بیرون داد و گفت:

-بانوی من، ویکتور اوه خدای من!

نارسیس با سرعت از غار خارج شد و با پدر تسخیر شده‌ی ویکتور مصادف گشت.

پدر ویکتور که ولادمیر نام داشت با نیرویی که در اثر تسخیر شدن افزون شده بود به طرف نارسیس حمله‌ور شد.

نارسیس شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و ضربه‌ای بر بازوی ولادمیر وارد آورد که بر زمین افتاد و در یک حرکت نارسیس در بالای سرش قرار گرفت و دستش را بر پیشانی وی نهاد.

در حالی که چشمانش را نیمه باز کرده بود زیر ل\*ب زمزمه کرد:

-خارج شو ای روح خبیث، دور شو ای شیطان پلید.

سنگ شفافبخش را بر قلب ولادمیر نهاد و سپس فریاد زد:

-به فرمان من از این جسم خارج شو.

د\*ر\*د عظیمی سراسر وجود ولادمیر را فرا گرفت و نعره‌ی بلندی از شدت

د\*ر\*د سرداد و در حالی که صورتش به ک\*بودی مبدل شده بود در خود

می پیچید.

نارسیس دستانش را با حرکتی ماهرانه از پیشانی وی دور کرد و روح خبیث

ناله‌کنان از جسم ولادمیر خارج شد و وی بی‌جان بر زمین افتاد.

ساشا چشمانش را برهم نهاد و خنده‌ی دلنشینی بر لبانش نقش بست و ویکتور

را در آغ\*وش فشرد. نارسیس گوهر حیات‌بخش را به گ\*ردن آویخت و

سپس رو به ساشا ل\*ب به سخن گشود:

-بلند شو ساشا به دره طردشدگان خواهیم رفت.



ولادمیر که اکنون هوشیاریش را بازیافته بود، سر تعظیم در مقابل نارسیس فرود آورد و درحالی که در پیشگاه وی زانو می‌زد، مشت گره کرده خود را بر سینه فرود آورد و گفت:

-بانوی من! حالا سرسپرده‌ی شما خواهم بود؛ حالا که با گوهر حیات بخش من رو از چنگال ارواح خبیث رها کردین! من و مردمانم تحت فرمان شما خواهیم بود.

به ناگاه کلاغ شومی با منقار طلایی رنگ و عجیب بر فراز سرشان به پرواز در آمد! ولادمیر مضطرب فریاد زد:

-جاسوس دیمونه، آه خدای من!

ساشا تیری در کمان انداخت و به طرف کلاغ پرتاب کرد اما تیر به خطا رفت و کلاغ از دست آنان به سلامت جست.

همگی با تمام سرعت از تپه به زیر آمدند تا قبل از اطلاع یافتن شیطان، ماموریت خود را به اتمام رسانند.

در میان دیوارهای منحوس قصر ریجینا، کلاغ سیاه‌بال بر شانه‌ی چپ شیطان فرو نشست. به یکباره شیطان غضب‌آلود شده و جام طلایی رنگ در دستش را

به درون آتش پرتاب نمود. آتش به یکباره زبانه کشید و انعکاس شعله‌های سرخ رنگ آن در چشمان فرمانروای تاریکی آغازگر نبردی هولناک گشت.

سپس رو به دیمون به سخن آمد:

-زمان موعود در آستانه‌ی فرا رسیدن است، برای نبردی هولناک آماده باش.

دیمون سر تعظیم فرو آورد و به سخن آمد:

-سیلابی از خ\*ون به راه خواهیم انداخت سرورم.

ارتش عظیمی از دوزخیان در مقابل فرمانروای تاریکی ایستاده و یک صدا

نیزه‌های خود را بر زمین فرود آورده و فریاد می‌زدند:

-هو هو هو!

به ناگاه بر فراز سرشان یازده اژدهای سیاه به پرواز در آمده و در پیشگاه

فرمانروای تاریکی بر زمین فرود آمدند.

صدای شیپورهای جنگ، همچون ناقوس مرگ زمین را به لرزه می‌انداخت.

رامونا درحالی که مخفیانه ارتش عظیم شیاطین را از نظر می‌گذراند؛ درحالی که

ترس وجودش را مالا مال ساخته بود رو به جیسون زیر ل\*ب به سخن آمد:

-آه یا روح القدس! هر چه سریع تر عالیجناب آدریان را با خبر کنید، نبردی  
عظیم در پیش است جیسون.

جیسون در حالی که به نشانه‌ی تأیید چشمانش را بر هم نهاد با صدای دورگه و  
با صلابت خود فرمان داد:

-بلند شو رامیا، تمامی فرماندهان سپاه روشنایی آماده‌ی نبرد هستند.

قاصدانی را به طرف اون‌ها بفرست. هر چه سریع تر در مقابل غار آدریان هم  
دیگه رو ملاقات خواهیم کرد، عجله کن رامیا.

سپس از یکدیگر جدا شده و هر کدام در پی مأموریت خود شتافتند.

شیطان در حالی که تبسمی از شدت غرور و قدرت بر لبانش نقش بست، دست

چپش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و سری از رضایت تکان داد.

-ای سربازان من! زمان موعود فرا رسید. حالا انسان‌های پست و حقیر رو

تحت فرمان خودم درخواهیم آورد و سربازندگان رو به مرگی فجیع گرفتار

خواهیم کرد!

همگی یک صدا مشت‌های گره کرده‌ی خود را بر سینه کوفتند و فریادی از

هیجان برکشیدند.

ولادمیر ناقوس را به صدا درآورد و به یکباره تمامی جادوگران طرد شده در میدان شهر گردهم آمدند.

-ای مردمان من لباس رزم برتن کنید و محیای جنگ شوید، بانو نارسیس قدرت جهانیان منجی ما خواهند بود.

نارسیس درحالی که چشمانش را بر هم نهاده بود، مضطرب زیر ل\*ب به سخن آمد:

-شروع شد!

ساشا متعجب رو به نارسیس گفت:

-چه چیزی بانوی من؟

-شیطان ارتش خود را آمادهی نبرد ساخته، عجله کن ولادمیر ما را به غار جادوگر سپید رهنمون باش.

هر سه سوار بر اسب به سوی غار جادوگر سپید، شتافتند.

از میان دره‌ای در دل کوه، گذر نمودند. هوا رو به تاریکی می‌رفت و ابر سیاه غلیظی آسمان را در بر گرفته بود.

به دستور نارسیس هیچ مشعلی را روشن نساختند و در تاریکی شب به سوی غار جادوگر اعظم که به دستور شاه آنتوان در آتش افکنده شده بود؛ رهسپار شدند.

ولادمیر افسار اسب را در دست فشرد و نگاهی به بالای کوه انداخت و ل\*ب به سخن گشود:

-بانوی من غار مزبور همین جاست.

نارسیس نگاهی به اطراف انداخت و از اسب به زیر آمد. سپس با عجله به بالای کوه شتافتند.

نارسیس رو به ساشا به سخن آمد:

-ساشا غار را روشنایی ببخش.

ساشا در حالی که لبخند زیبای همیشگی اش بر لبانش نقش بسته بود، رو به

نارسیس چشمکی زد که برق نافذ آن در دل تاریکی شب تا عمق وجود

نارسیس رسوخ کرد و در چشم بر هم زدنی غار را روشنایی بخشید. با دیدن

فضای داخلی غار همگی شگفت زده به نظاره نشستند.

در گوشه و کنار آن دست‌نوشته‌ها و لوح‌های بسیاری مملو گشته بود. دیوارها پوشیده از تصویر نوشته‌های عجیبی بود.

«ملکه‌ای در حال نبرد با مردی سیاه‌پوش از تبار دوزخیان»

ساشا خنده‌کنان ل\*ب به سخن گشود:

-تنها جادوگریست که در داخل مخفی‌گاهش تهی از جمجمه و جسد انسان

است و همین‌طور، احساس راحتی عجیبی دارم!

ولادمیر یک‌تای ابرویش را به نشانه‌ی اعتراض بالا انداخت و ل\*ب به سخن

گشود:

-در میان جادوگران نیز مانند هم‌کیشانت رهروان نیک و شر بسیارند، همه را

با یک نظر به قضاوت منشین مرد جوان.

نارسیس بی‌توجه به آنان با دقت به عکس‌نوشته‌ها می‌نگریست و با ابروان‌گره

کرده، به دنبال معنای آنان در فکر فرو رفته بود.

آخرین تصویر، زنی در پیشگاه نوری عظیم بر زانوانش افتاده بود و گوهری

تابناک را در دستانش گرفته و بالای سرش نگاه داشته بود.

ناگهان ساشا فریاد زد:

-بانوی من نارسیس! بهتر است نگاهی به این دست‌نوشته بیندازید.

نارسیس با سرعت خود را به ساشا رسانید و با دیدن نام پدرش شاه آنتوان در میان جملاتی از یک ورد حیرت کرد.

نارسیس آرام شروع به خواندن ورد کرد. به ناگاه گوهر حیات بخش نور عظیمی را از خود متساعد نمود و غار با شدت شروع به لرزش کرد. همگی چشم‌های خود را از شدت نور تابیده از گوهر بر روی هم نهادند و دستانشان را به منظور محافظت در مقابل چهره‌شان گرفتند.

صدای مهیبی در غار طنین‌انداز شد، جادوگر سپید درحالی که بالاتر از سطح زمین معلق ایستاده بود ل\*ب به سخن گشود:

-ای نارسیس فرزند آنتوان به چه سان مرا احضار نمودی؟

ساشا و ولادمیر که از شدت تابش نور و صدای مهیب چون ماری زخمی در خود می‌پیچیدند، بر زمین افتاده و س\*ینه‌خیز خود را به خارج از غار کشانیدند. نارسیس که دختری زاده شده از جادو بود، هیچ فشاری در وی اثر گذار نبود و بعد از مکث کوتاهی با صدایی دلفریب و م\*حکم که شایسته‌ی یک ملکه‌ی قدرتمند بود ل\*ب به سخن گشود:

-ای جادوگر سپید و پاک سرشت اکنون که گوهر حیات بخش را به چ\*ن\*گ آورده ام طلسم نابودی پدرم را باطل ساز تا حیاتی جاودانه و دوباره یابد، باشد که با یاری ایشان ارتش شیطان را نابود سازیم.

-پدرت قربانی غرور و قدرت خود شد، اگرچه نهادی پاک وجودش را مالا مال ساخته بود. خواستهات را برآورده خواهم کرد و ایشان مورد عفو من واقع خواهد شد؛ باشد که روشنایی بر شیاطین چیره گردد.

نارسیس به نشانه‌ی احترام بر زانوان خود فرو نشست و سرش را بر شمشیر جادویش تکیه داد و با یک دست گوهر حیات بخش را در دست فشرد.

به ناگاه تمامی فضای غار همچون گردابی نارسیس را در خود فرو برد و در عالم وهم در حال دست و پا زدن و فرو رفتن بود.

در چشم بر هم زدنی خود را در قصر ریجینا یافت، در حالی که باران سیل آسایی در حال باریدن بود و ارتش عظیم شیاطین در محوطه‌ی قصر در مقابل ارتش ناچیز شاه آنتوان ایستاده بودند.



کلاغان شوم بر فراز سرشان دوران وار در حال پرواز بودند و صدای رعد و برق مهیبی سکوت شب را در هم می شکست و فضای رعب‌انگیزی بر ریجینا حکم فرما بود.

به ناگاه شیطان در مقابل پدرش ایستاد و دست خود را بر قلب شاه آنتوان گذارد. نارسیس با عجله خود را به وی رسانید و گوهر حیات بخش را بر سینه‌ی پدرش فشرد. شیطان که تازه متوجه حضور نارسیس شده بود، به سوی وی شتافت که صدای بسیار بلند جادوگر سپید تمام قصر را در بر گرفت و همه از شدت بلندی صدا دست‌های خود را بر گوش‌هایشان فشردند. -با اراده‌ی روح‌القدس هر دو به سلامت بازگردید. در چشم برهم زدنی نارسیس و آنتوان در داخل غار ظاهر گردیدند و نور عظیم خاموش شد.

نارسیس بر زانوانش درحالی که اشک چشمانش را لبریز ساخته بود، خود را به شاه آنتوان رسانید و وی را تنگ در آغوش فشرد.

شاه آنتوان درحالی که از موقعیت کنونی خود در حیرت بود با تردید دستش را بر سر نارسیس کشید و زیر ل\*ب زمزمه کرد:

- آیا تو فرزند من هستی؟

-بله پدر نارسیس هستم یگانه فرزند شما و اکنون قدرت مطلق در دستان  
ماست پدر.

جادوگر سپید رو به شاه آنتوان به سخن آمد:

-ای آنتوان شاه شاهان! اکنون قدرتی بیش از پیش در اختیار توست زیرا مرگ  
نیز در تو اثرگذار نخواهد بود، راز نابودی تو در مرگ نارسیس است. زمان در  
حال گذر است، فرمانروای تاریکی ارتش خود را به سوی سرزمین سپید به  
حرکت درآورده است؛ برخیز و آنان را به دوزخ بفرست.  
آنتوان در مقابل جادوگر سپید به زانو درآمد و گفت:  
-بسیار سپاسگذارم که مرا مورد عفو خود قرار دادید، اکنون بنگرید که چگونه  
زمین را گورستان دوزخیان خواهیم ساخت!  
سپس مشت گره کرده‌ی خویش را بر سینه فرود آورد و با شتاب از غار  
خارج شد.

ارتش عظیمی از شیاطین، خود را به پشت دروازه‌های شهر سپید، رسانیدند.  
فرمانده جیسون سراسیمه خود را به درون غار رسانید و رو به آدریان به سخن  
آمد:

-عالیجناب! دشمن به پشت دروازه‌های شهر رسیده است، دستور حمله را  
صادر کنید تا بر دشمنان بتازیم.

آدریان در حالی که به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌نگریست و در عالم وهم خود  
غوطه‌ور بود، لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست.

فرمانده جیسون متعجب پرسید:

-سرورم آدریان! چه چیز باعث خرسندی شما شده است؟ خبر مسرت بخشی  
است؟

آدریان در حالی که لرزش خفیفی سراسر وجودش را در بر گرفت، از عالم وهم  
خود خارج و رو به جیسون به سخن آمد:

-ملکه نارسیس ماموریت خود را به خوبی به انجام رسانیده!

سپس با عجله به بیرون غار شتافت و رو به سپاهیان روشنایی که شامل انسان‌های پاک‌سرشت، پری‌زادگان، جادوگران سپید و گرگینه‌های تحت فرمان نارسیس بودند، به فریاد آمد:

-ای سربازان من! شما را بشارت باد که شاه شاهان آنتوان قدرتمند به یاریمان خواهد آمد.

سپس دست خود را بالا برده و فرمان داد:

-کمان‌داران پرتاب.

سیل عظیمی از تیرهایی با پیکان‌های طلایی بر سر سپاهیان دشمن باریدن گرفت. صدای شیپور جنگ از جانب شیاطین نواخته شد و غول‌های کریه‌والمنظر بر طبل‌های عظیمی می‌کوبیدند؛ درحالی‌که زمین به لرزه در می‌آمد و ترس را بر دل‌ها می‌نشاند.

این آغازگر نبردی خونین و هولناک شد و جنگ سختی در گرفت.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و روشنایی روز را می‌بلعید، سرمای استخوان‌سوزی بر زمین حکم‌فرما بود. فرمانروای شیاطین بر تخت چوبی خود تکیه زده و منظره‌ی آتش و خ\*ون را نظاره می‌کرد.

فرمانده جیسون، با قدم‌های سنگین و باصلابتش، خود را به میانه‌ی میدان رسانید. هم‌زمان با سه سرباز شیطان که بلند قامت و سیاه‌پوش بودند، بالاتنه‌ی بر\*ه\*نه‌شان هیچ سرما در آن اثر نداشت و علائم عجیبی بر س\*ینه‌هایشان حک شده بود، به مبارزه پرداخت. سربازان روشنایی یکی پس از دیگری چون برگ‌های پاییزی بر زمین می‌افتادند و سیتراهی سپیدپوش آن را به رنگ سرخی خ\*ون آغشته نمودند. جادوگران از تمام حربه‌های خود برای شکست دشمن استفاده می‌کردند. گوی‌های آتشین و صاعقه‌های آسمانی را بر سر دوزخیان فرود می‌آوردند و بعضا با نیروهای شیطانی خود، آنان را به طرز وحشیانه‌ای توسط قدرت جادوییشان از هم متلاشی می‌ساختند.

تعداد سربازان اهریمن بسیار بیش از سپاهیان آدریان بود و می‌توانست نتیجه‌ی نبرد را بسیار وحشتناک و خطرناک رقم بزند. در میان شلوغی و بهبوحه‌ی جنگ، آدریان به دنبال فرمانروای شیطانی همه‌جا را از نظر گذراند. به ناگاه یازده اژدهای سیاه که سواران سیاه‌پوش بر آنان مسلط و سوار بودند؛ به دل سپاه آدریان زده و در چشم بر هم زدنی پری‌زادگان را به خاک و خ\*ون کشیدند.

تعداد زیادی از پری زادگان کشته شدند و عده‌ی کثیری هم در میان شعله‌های  
آتش ر\*ق\*ص کنان فریادی از سر د\*ر\*د کشیدند. آدریان با دیدن سوختن و  
زجر کشیدن غیرقابل وصف آنان، درحالی که خشم سراسر وجودش را فرا  
گرفته بود، چشمان طلایی رنگش را بر هم نهاد و دستانش را رو به آسمان از  
یکدیگر باز کرد و با صدای بلند، وردی خواند. به ناگاه نور خیره‌کننده‌ی  
عظیمی در چشمان وی نشست و در یک آن با حرکت چشم، آن را بر اژدها  
تابانید و آتشی سوزان را بر اژدهای خشمگین پرتاب نمود. اژدها درحالی که  
می سوخت و صدای گوش خراشش میدان نبرد را درنوردید، بر زمین افتاد و  
همگی سربازان آدریان از شدت هیجان و خوشحالی شمشیرهایشان را بالا  
گرفته و فریاد زدند:

-زنده باد آدریان.

شیطان که تا پیش از این حرکت آدریان، خود را پیروز میدان تصور می‌کرد و با  
لبخندی شیطانی مشغول نظاره‌ی جنگی سخت بود، غضبناک از جای خود  
برخاست و سپس دستور داد:

-غول‌ها! سنگ‌های دوزخی را پرتاب کنید.

به ناگاه سنگ‌های گداخته‌ی عظیمی در منجنیق‌ها نشست و با پرتاب گول‌های یک چشم بر سر سپاهیان آدریان و دیواره‌های شهر فرود آمد و تعداد بی‌شماری از سربازان سپید را به آتش کشید.

فرمانده جیسون نفس نفس زنان رو به آدریان فریاد زد:

-دستور عقب‌نشینی بدهید سرورم.

آدریان مستاصل به اطراف نگریست؛ در حالی که تعداد زیادی از سربازانش را کشته و بی‌جان یافت.

در میان یاس و ناامیدی ایشان، به ناگاه شاه آنتوان و ارتش عظیمی از جادوگران طرد شده به فرماندهی نارسیس و ساشا در میانه‌ی میدان ظاهر شدند.

ولادمیر در حالی که ردای سیاه رنگی را به دور خود پوشانیده بود، در مقابل آدریان ظاهر شد و سر تعظیم فرود آورد. آدریان که برق شادی در چشمانش هویدا بود، دستی بر بازوی ولادمیر کشید و با صدای دورگه و جذاب خود گفت:

-خوش آمدی ولادمیر خوش آمدی.

سپاهیان با دیدن شاه آنتوان که زرهی طلایی رنگ با شکوهی بر تن داشت و عطش جنگ در چهره‌اش هویدا بود، به وجد آمده و با تمام توان با دشمنان جنگیدند.

ویلن که بسیار مشتاق گرفتن انتقام پدرش از شاه آنتوان بود، دور از چشمان شاه کمین نموده تا در فرصتی مناسب بر او حمله‌ور گردد. دیمون با لبخندی شیطانی و صدای دورگه‌ی خوفناکش آرام در گوش ویلن زمزمه کرد:

- اکنون زمان آن فرا رسیده که قدرت و خشم خود را بر همگان بنمایانی، انتقام خ\*ون پدرت را بگیر و حشی.

سپس سوار بر اژدها به سوی نارسیس به پرواز درآمد.

همگی در هم آمیختند و سخت مشغول نبرد شدند، به ناگاه دیمون در پشت سر نارسیس ظاهر گشت و با نیروی شیطانی خود نارسیس را در بند کرد.

نیروی عظیمی او را در جای خود بی حرکت نگاه داشت، در حالی که نارسیس با تمام قدرت، خود را از محاصره‌ی نیروی شیطانی آزاد نمود و بلافاصله شمشیر جادویش را بیرون کشید. برق آبی رنگی از شمشیر برخاست و با شیطان وارد نبرد شد.



فرمانروای تاریکی، زنجیر گداخته‌ی خود را رو به نارسیس پرتاب نمود؛ که دو دور دور شمشیر نارسیس تابیده شد و در یک حرکت شمشیر از دستان نارسیس رها شده و بر زمین افتاد.

دیمون خنده‌ی شیطانی بلندی سرداد و با سرعت غیرقابل وصف به سوی فرمانروای شیطانی شتافت و سپس ارواح خبیث آنان درهم آمیخته و در قالب شیطان وارد گشت و نیرویی مضاعف از آنان برخاست. نارسیس از دیدن آنچه که لحظاتی پیش نظاره‌گر آن بود، بهت‌زده می‌نگریست که چگونه دیمون و پادشاه تاریکی روح خود را با یکدیگر پیوند زده و یکی شدند.

ساشا با دیدن نارسیس که سلاح جادویی خود را تسلیم شیطان نموده بود، به سوی وی شتافت و خورشیدنشان بازویش را بر شیطان تابانید. فرمانروای شیطانی از شدت نور تابیده، فریادی از سر د\*ر\*د برکشید و دستانش را به سوی ساشا بالا برد. به ناگاه ساشا در حالی که گ\*ر\*دن خود را در دست می‌فشرد و سعی در آزاد نمودن نیروی ماورایی که در حال فشردن گلویش بود، شد که میان زمین و آسمان معلق شده و دست و پا می‌زد.

نارسیس مضطرب خنجرهای خود را برکشید و به جانب شیطان حمله ور شده و ضربه‌ای بر دست شیطان وارد آورد که هیچ در وی اثر نکرد.

دیمون پلید، با یک حرکت گ\*ردن ساشا را با نیروی شیطانی خود قطع نمود و پیکر بی جان ساشا بر زمین افتاد؛ درحالی که خ\*ون از آن بیرون می‌زد و زمین را سرخ رنگ ساخت.

نارسیس بهت‌زده درحالی که از پلک زدن و حتی نفس کشیدن عاجز مانده بود، در مقابل جسد بی جان و غرق در خ\*ون ساشا زانو زد و قطره اشکی از چشم راستش بر گونه‌اش نشست. فرمانروای تاریکی نگاه متکبرانه‌ای به وی انداخت و زنجیر گداخته‌ی خود را در دست فشرد و با صدای دورگه‌ای ل\*ب به سخن گشود:

-ای نارسیس! تسلیم قدرت یاران شیطان باش تا جان بی‌مقدارت را بر تو

ببخشم.

نارسیس در آن حال که از شدت خشم و تاثر تندتند نفس می‌کشید، زیر ل\*ب وردی خواند و چشمان خود را بر هم نهاد.

شاه آنتوان که به شدت با ۴ سوار ارتش تاریکی در حال نبرد بود، با دیدن

نارسیس که بر زانو نشسته بود فریاد زد:

-آدریان! به یاری نارسیس بشتاب.

به ناگاه ویلن نیزه‌ای آتشین را به سوی شاه پرتاب نمود که آدریان با اشاره‌ای

آن را در قلب اژدهاسوار سیاه‌پوش فرو برد. شاه آنتوان نگاه قدرشناسانه‌ی

خود را به او افکند و سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و مشغول مبارزه با رئیس

قبیله‌ی وحشی‌ها، ویلن شد.

آدریان که در میانه‌ی میدان در حال نبرد با غول‌های یک چشم بود؛ بلافاصله

در پشت سر شیطان ظاهر گشت و ضربه‌ی محکمی به کتف وی وارد نمود.

نارسیس چشمانش را باز نمود و به آسمان تاریک و ابری بالای سرش نظری

افکند، سپس با دیدن تک اختری تابناک که در پس ابرها رخ نمود، شادمان

گشت. صلیب طلایی رنگش را در دست فشرد و رو به اختر تابناک با صدای

بلند وردی خواند.

به ناگاه شیطان متوجه وی شد، مضطرب گشت و به همراه چهار سوار باقی مانده، به سمت نارسیس حمله‌ور شدند. آدریان و شاه آنتوان و یاران روشنایی به مقابله با آنان برخاستند.

به ناگاه نور عظیمی از جانب اختر، بر صلیبی که از مار محافظ درّه، بر جای مانده بود، تابیدن گرفت و قدرت عظیمی به آن منتقل شد. نارسیس با تمام توان آن را به سوی فرمانروای تاریکی تابانید و آدریان شروع به خواندن ورد نابودی شیطان کرد و قدرت صلیب دو چندان گشت.

شیطان درحالی که از شدت د\*ر\*د به خود می‌پیچید، بر زمین افتاد و همگی شاهد سوختن و نابودی وی بودند. شاه آنتوان فریاد برآورد:

-نارسیس حالا.

به ناگاه نارسیس با تمام قدرت صلیب را به طرف شیطان پرتاب کرد و در اثر اصابت صلیب به قلب فرمانروای تاریکی که نشان ماری با صلیب وارونه در دست، بر آن حک شده بود، نیروی عظیم وی در هم شکست. به یکباره س\*ینه‌ی تمام یاران شیطان با نشان مار و صلیب وارونه از هم شکافت و همگی در اثر نیروی ماورایی و مقدس صلیب نابود و متلاشی شدند.

در سپیده دمی مه آلود، یاران شیطان یکی پس از دیگری در اعماق شکاف‌های پدید آمده، که در اثر مواد مذاب داخل آن بخار غلیظی از آن برمی‌خاست نابود شدند.

\*\*\*

چند ماه بعد:

در تالار اصلی و با شکوه قصر با درهای بزرگ و طلایی رنگی که آن را زینت بخشیده بود و بر دیوارهای آن طرح‌هایی از نبردهای باشکوه نارسیس با اهریمنیان کشیده شده و پر\*ده‌های سپیدرنگی پنجره‌های قدی آن را مزین ساخته بود، همگی یاران روشنایی با جامه‌هایی فاخر در انتظار شروع مراسم تاج‌گذاری ملکه نارسیس شدند.

نارسیس به همراه شاه آنتوان و ندیمه‌ها و سربازان بلندقامت بسیاری قدم در تالار اصلی قصر گذاردند و در مقابل تخت پادشاهی ایستادند.

به ناگاه جادوگر سپید آدریان، در حالی که زیبایی خیره‌کننده‌ی وی چشم هر بیننده‌ای را به خود معطوف می‌ساخت در مقابل آنان ایستاد، نارسیس که با

دیدن آدریان خیره به وی می‌نگریست، ل\*ب به سخن گشود:

-چنین است که زیبایی روح القدس در وی تجلی یافته.

و قلب کوچکش به تپش افتاد. نفس عمیقی کشید و توجه‌اش را به مراسم تاج‌گذاری معطوف داشت.

ناگهان جادوگر سپید در برابر حضار ظاهر گشت. همگی بهت‌زده به وی می‌نگریستند و بی‌اختیار ادای احترام نمودند. تاج پادشاهی را در دست گرفت و به سوی نارسیس قدم برداشت، سپس تاج را بر سر وی گذارد و ل\*ب به سخن گشود:

-اکنون ای ملکه‌ی جهانیان! سیطره‌ی قدرت تو فزونی یافت، باشد که محافظ و راهبر جهانیان باشی.  
سپس همگی در مقابل ملکه نارسیس زانو زده و ادای احترام نمودند و پیمان وفاداری بستند.

آدریان نگاه معناداری به پدرش افکند و سرش را به زیر انداخت. لبخند جذابی بر لبان جادوگر سپید نقش بست و رو به نارسیس درحالی که دستان آدریان و نارسیس را در دست می‌فشرد، ل\*ب به سخن گشود:

-ای نارسیس ای ملکه جهانیان! آیا درخواست ازدواج آدریان جادوگر سپید را می‌پذیری؟

نارسیس با چشم‌های گرد شده و متعجب در عمق چشمان طلایی رنگ آدریان نگرست، به ناگاه آدریان در مقابل نارسیس زانو زده و انگشتی با نگین درخشان و جادویی را به سمت وی نگاه داشت و گفت:

-بانوی من نارسیس! اکنون دیر زمانیست که دل در گرو عشق تو نهاده‌ام، همراهی مرا می‌پذیری؟

نارسیس پس از مکث کوتاهی دستش را به طرف وی نگاه داشت و ل\*ب به سخن گشود:

-این درخواست را خواهم پذیرفت و مهر تو را همچون گوهری در س\*ینه‌ام حفظ خواهم نمود.

همگی حصار با شور و شغف فراوان جام‌های خود را بالا برده و به سلامتی آنان نوشیدند.

شاه آنتوان که برق شوق در چشمانش می‌درخشید، رو به جادوگر سپید ل\*ب به سخن گشود:

-ای جادوگر سپید! اکنون ماموریت من در اینجا به پایان رسیده است، مرا به سرزمین مردگان بازگردان تا در کنار همسر دل‌بندم آرماندا به آرامش برسم.

سپس نارسیس را در آعوش کشید و به همراه جادوگر سپید برای همیشه از  
نظرها ناپدید گشت و به سرزمین مردگان عزیمت جست.

پایان

۱۳۹۸/۸/۲۹

چهارشنبه سرد پاییزی

\*\*\*

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد  
قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)

[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)



